

درد دل

به خواننده افکار

"درد دل" دارد همی وضع شگرف با تو دارم همدم من! یکدو حرف
آنچه دل فرمود گفتم بی کمی باز گفتم از مقام آدمی
گرچه باشد قصه کوتاه بیگمان عشق سازد بهر خود صد داستان
من نباشم شاعر آتش نفس
"درد دل" باشد متاع من و بس

(ح، پریشان)

قرن بیستم

قرن بیستم عصر غدر و خون و جنگ
قرن خونریزی، و گرگی و نزاع
گرگ و کلب و شیر خونخوار و پلنگ
آدمیت لکه دار وحشت است
وحشتی در پرده تهنیت نو
ظاهرش زیبا و نرم و دلکشا
الامان از تیغ خون آشام وی
آدمیت از نهیبش در خطر
روح انسانی ازو در دست مرگ
زهرها در جام ما از دست وی
آنکه علم وی ددی آدم کشی است
هر که دارد قوه جنگ و نبرد

همدرین قرن فن و علم و هنر

هر طرف دارد با قرانش ظفر

بسکه دارد عصر نو طور شگرف
با تو گویم منطق عصر نوین
یکطرف خیزد صدای امن و داد
میخورد خون ضعیفان نژند
طرز حرفش ماسوای نحو و صرف
لحظه ای کیف اروپا را ببین
بینوایان را کسی دادی نداد
هر که آمد در تمدن سر بلند

^۱ باد سموم.

نیست جائی پاس ناموس ملل الفغان از قولهای بی عمل!
در اروپا نیست رحم و عاطفه الامان من ظلم قوم غاصبه
"زندگی را بر تنازع شد اساس"^۱ گفت دانشمند قوم ناسپاس
طرح عصرنو برین شالوده ریخت گرد وحشت را بر آدمزاد بیخت
گفت آدم را توئی بوزینه زاد پیر مغرب رأی دانشمندانه داد
زین سبب انسان باعقل و شریف گشت با حیوان لایعقل ردیف
خون نوع خود خورد از ابلهی ابن آدم ز آدمیت شد تهی
سینه ها خالی زد، دل شد قسی صد فغان از وحشتت ای مغربی!
آدمیت از تو برباد و خراب مرحبا! ای مغرب عالیجناب!
ای ترا دعوی عقل و فلسفه لیک اولادت نباشد جز سفه
تیغ های شان بجان یکدیگر آدمیت را ز تو صدها ضرر
تا بقید ماده افتاده ای^۲ روح معنی و حقیقت کشته ای!
جسم بیجانی و روحت بسمل است عقل تو پابند این آب و گل است
نغمه از بانگ نی نشنیده ای! در پلیدیهای جسم افسرده ای
"آتش است این بانگ نای و نیست باد"^۳
هر که این آتش ندارد، نیست باد!

با تو گویم ماجرای دلنشین این سخن ها را بچشم کم مبین
قرن بستم عصر علم و دانش است عصر تهذیب و تمدن، بینش است
ابن آدم از فیوض علم نو چون غرابی می پرد در بین جو

^۱ اشارتست به نظریه نشو و ارتقای داروین دانشمند انگلیسی، که اصل انسان را یک نوع بوزینه می شمارد، که از آن ارتقا کرده است.

^۲ اشارت بماده پرستی مغربیان.

^۳ تضمین از مرشد رومی.

یا چو ماهی در میان بحر و آب بهر جنگ زندگی در پیچ و تاب
اینهمه از فیض علم و صنعت است از کمالات فنون و حرفت است
آدمی از گردش و دور مواد اینچنین شالوده رفعت نهاد
اینهمه اطوار دور ماده است علم و فن را هم ازو شالوده است
علم و فن درعصرنوبس مرتقی است کاشف اسرار هر چیز خفی است
لیک نشو و ارتقای علم و فن آدمیت را بود بس ریشه کن
میکشد احساس و روح آدمی هم ازو آثار وحشت شد جلی
ماده را بخشد بروح ما ظفر جسم ازوخوش، روح را باشدضرر
دل ازو پر پیچ و تاب و رنجش است زو روان آدمی در نالش است
دل تپد در سینها از ترس و بیم جان آدم را ز تیغش تن دو نیم
بهر سود تن کند جانرا زبون آدمیت گشت زینرو سرنگون
اندرین آشوب دور پر فتن
ریختم بنیاد طرح این سخن

از حیات عصر نو نالان شدم "جفت خوشحالان و بد حالان شدم"
نالها دارم ازین عصر فتور می نمایم پرده از اسرار دور
میدهم وضع کهن را آب و رنگ میکنم با ماده و تهذیب جنگ
قصه ای از جان و معنی سر دهم این جهان را رونقی دیگر دهم
نالها و شورها، فریادها صیحه های روح سوز و دادها
میزنم در گوش تو نوع بشر! تا کنم از درد و درمانت خبر
تاکه افتادی بزدان مواد روح تو از عالم بالا افتاد
تیغ کین را بر برادر آختی نرد ناکامی بگیتی باختی!

ای بشر ای نایب پروردگار! ای خلیفه^۱ راز دار سرکار!
ایکه داری خلعت احسن ببر^۲ میروی تا درک اسفل بیخبر
تا کشیدی دشنة سفک الدماء^۳ خونچکان از علم تو جیب سماء
الامان گوید ز فنت اهرمن علم تو شیطان فزا، آدم شکن
داده ای اسِ خلافت را بباد آفرین بر علم ناکام تو باد
مرشد رومی طیب جسم و جان آدمیت را ازو تاب و توان
داد مغرب را پیامی بس بلند گفت حرفی همچو گوهر ارجمند:

"علم چون بر سر زند ماری شود"

علم چون بر دل زند یاری شود"

علم اول را شمر علم اروپ آنکه برباد است ازو سلم اروپ^۴
علم دیگر را شمر علمیکه حق داد آدم را ازو درس و سبق^۵
علم اول درس جهل و کشت و خون علم دیگر صلح و عشق ذوفنون
علم اول حامی جسم و مواد علم دیگر ماحی جهل و فساد
علم اول ماده پرور جان زدا علم دیگر جان و تن را دلکشا
علم اول حامی وحشتگری علم دیگر راه آدم پروری
این دل و جانرا دهد ذوق و نشاط آن کُشد احساس و عشق و انبساط
این بانسان میدهد قلب غیور آن کند ویرا خصیم و هم شرور
این برد مارا براه مستقیم آن کند در جهل و مادیت مقیم

^۱ انی جاعل فی الارض خلیفه.

^۲ و لقد خلقناه فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین.

^۳ من یسفک الدماء...

^۴ سلم: صلح

^۵ و علم الادم الاسماء کلها.

این ببخشد مرد را روشن روان آن دهد ویرا توان بازوان
این بود سر چشمه عشق نفیس آن بود زاینده فکر خسیس
این بود دین خدا را رهنما آن بود سر چشمه مکر و دغا
این برد انسان ما را در بهشت آن کند پابند اوهام کنشت
این ببخشد صلح و ذوق و آشتی آن کند حرص و سبوعیت قوی
این دهد خُلق شریف و دردِ دل آن دهد آز جهان آب و گل
این ببخشد قوه خلق نکو آن بریزد آدمی را آبرو
این برآرد پرده از سر حیات و ا نماید راه کشف کاینات
میرساند نوع انسانرا بعرش می برد وی را ز پستیهای فرش
قلب روشن سینه گرمی دهد عشق شور انگیز و آزر می دهد
میکند ما را بیزدان آشنا می شود ما را همانا رهنما
میدهد بالیکه از وی میتوان کرد سیر گنبد نه آسمان

این بود اصل مقام آدمی

مقصد تخلیق و کام آدمی

طغیان انسان از خدا

و نمایندگی هتلر از دنیای طاغوت بحضرت انسان

پیشوای	مادئ	المانیان	قاید و سر گله حیوانیان
هتلر آن انسان آهن دست و تن ^۱	می نویسد در کتاب "جنگ من"	جنگ را داند اساس کاینات	زو شمارد رونق داد حیات
نوع انسانرا به تفریق نژاد	مینماید دعوت قتل و فساد	او همی گوید که نسل آریان	هست خلاق تمدن در جهان
باید این قوم نکو زاد شریف	برتری یابد همانا بر حریف	هر طرف بر نوع خود یابد علا	تا دهد نوع بشر را اعتلا
باید این گرگان آدم روی و رنگ	هر طرف با پنجه و دندان و چنگ	بر درد اولاد آدم را چنان	تا که خیزد ناله‌های الامان
بعد ازان آقا و بادارش شوند	پوست اقوام ضعیفی را کنند	این بود آرای آن مرد غیور	قاید انسان بدور پر فتور
این بود چون منطق قرن جدید	نوع انسانی را دهد آیدون نوید:	کاینچنین قواد با عزم و جنون	زود سازد نوع انسانرا نگون
زودتر انسان حیوان خوی نو	می طرازد رنگ نو بر روی نو	نوع انسانرا کند حیوان صفت	میکشد روح تمدن، معرفت
میکند طغیان قانون خدا	می پرستد جنس مادون خدا		

^۱ اشارت بکتاب هر هتلر قاید بزرگ المان که نامش "جنگ من" است، و دران نژاد جرمن آریائی را بجنگ و غلبه بر دیگران حق میدهد، و دیگران را حق غلامی و قبول اثر نیز نداده. این اباحت در حین نشر کتاب مذکور پیش از جنگ دوم سروده شده بود.

لیک خلاق جهان خیر و شر دفع سازد ز آدمی دیو ضرر
بهر فرعونى است موسى^ع در جهان بو لهب را، احمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مرسل بدان
این نماید دفع طغیان دگر^۱ آن کند جبران و دفع این ضرر
این بود نظم بدیع کاینات این بود سری ز اسرارحیات
دست بالائی ز دشت هست و بود می نماید نظم این دار وجود
دفع هتلر میکند با دیگری دیگری را آفریند هتلری
این بساط و این جهان گیر و دار مظهري بهر صفات وی شمار
لیک چون آدم برآمد از جنان این سرای آمد برای امتحان
تا کدام یک از خدای و اهرمن می پرستد آدمی، بین فتن
میکند طاغوت روح او هدف یا خدایش می برد بر هر طرف؟
اندرین قرنیکه قواد ملل با هزاران حيله و مکر و دغل
باز افسردند انسانی روان همری کردند با اهریمنان
هر طرف هنگامه^۲ آدم دری میدهد گرمی به کردار ددی
محور روما و برلن گرمتر^۲ لینی از هتلر نباشد نرمتر
هر یکی داد فضولی میدهد همچو گرگی جسم هموعی درد

این بود طغیان این نوع دوپا

از نوامیس شرف، هم از خدا

^۱ و لولا دفع الله و الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض (الایه).
^۲ محور روما و برلن در سیاست جنگ دوم اهمیتی داشت، که بنیه آن بر فاشیزم
استوار بود، پیشوایان آن هر هتلر المانی و موسولینی ایتالوی قربان این سیاست
گشتند، که ملل ناتوان را نابود می ساختند.

در بیان آنکه مسلمان چکند تا از طوفان قرن

بیستم نجات یابد؟

بحث تقلید اسلاف

اشک گرمی دارم و خون جگر ناله ام از درد پنهان پر اثر
صیحه از سوز دل آرم برون تا فزاید سوزش و درد درون
یک نفس با من نشین ای بد نصیب! پور خاور ای مسلمان، ای نجیب!
تا که سازم تازه اندوه ترا پر ز شوری دشت و هم کوه ترا
یاد آرم روزهای روشنت آن بشر خواهی، بشر پروردنت
از تو آمد راه و رسم بهتری نوع انسان را تو دادی برتری
تخم انصاف و مروت کاشتی! ابن آدم را تو دادی آشتی
هر کسی از اسود و ز سرخ و زرد تکیه بر اخلاق و بازوی تو کرد
پروریدی هر کسی را بی خلاف هم کشیدی ریشه هر اختلاف:
اختلاف جنس و آئین و نژاد اختلاف خون و بعد اندر بلاد
اختلاف کیش و دین و رسم و راه اختلاف رنگ اسپید و سیاه
تو ندای "الاخوت" داده ای! نوع انسانرا معلم بوده ای!
از تو شد گم اختلاف آب و خاک آدمیت را کشیدی از مفاک
از تو روشن چهر عدل و رحم و داد ای مسلمان! ایزدت رحمت کناد!

تاجدار ارض "کرمنا"ستی!

مالک ملک خدا هر جاستی!

ای مسلمان! عصر نو داری به پیش
اندرین عصر فتور و امتحان
این سخن را گفته دانایان بسی
با تو دارم اندرین دارِ مصاف
گر تو خواهی ارتقا در قرن نو
گر همی خواهی حیات جاودان
یا اگر خواهی تو آن مجد کهن
یا اگر خواهی بنو بشنوز من!
چنگ در دامان حیلُ الله زن
یا بروی جمله غیرُالله زن
باز ده در گوش ابنای بشر
نعره توحید از هر بام و در
باز این بتها شکستن میتوان
طرح نو از خود فگندن میتوان

کیش اسلاف غیورت زنده ساز

باز در دنیا زنو هنگامه ساز

لا یصلحُ آخر هذه الامة الا بما صلح اولها

مالک آن دانای اسرار وجود^۱
سر موت و زندگی بر ما نمود
گفت آن دانای راز زندگی
امت مسلم اگر خواهد ظفر
بایدش محکم گرفتن با دو کف
دامن تقلید اجداد و سلف
واکشوده عقده از کار وجود
عقده از اسرار لاینحل کشود
داد پیغام ره فرخندگی:
تا کشد رخت سلامت را بیر

^۱ حضرت امام مالک بن انس (۹۳-۱۷۹ هـ)

بایدش تحقیق در تقلید شان زانکه هر آئین کهنه، بی گمان:
با مرور عصر و رفتار قرون می شود از خلط بدعت واژگون
لاجرم رجع اصول اولش می سزد تا باز سازد افضلش
مبدأ آئین بود روشن چو خور آخرش با تیرگی گردد کدر
اولش روشن بود همچون چراغ آخرش تاریک و تارو داغ داغ
اولش پرتاب و تب پرسوز و ساز نعره توحید او شد دلنواز
آخرش از خلط هر سحر و فسون بینوا، بیچاره و زار و زبون
مطلعش زیبا چو مهری دلفروز مقطعش چون قلب ما بی ساز و سوز
تا نخیزد از حرم بانگ بلال^{رض} تا نه رخشد تیغ خالد^{رض} چون هلال
تا نباشد آن نوای راستین تا نه آید باز حزب المؤمنین
تا که حزب الله نخیزد در جهان تا نسازد کار و بار امتان
تا که عدل و صدق صدیق^{رض} و عمر^{رض} این جهان را رونقی بخشد دگر
تا نیاید فقر و شاهی را وفاق تا نخیزد بت پرستی از وثاق
تا نگردد سینه ها پر آرزو کی شود چاک گریبانرا رفو؟

ای مسلمان! صاحب ذوق و یقین

خیز و باز از خود جهانی آفرین!

با تو گویم شرح دور برتری ایکه آوردی بدنیا بهتری
تازه سازم یاد مجد باستان با تو گویم قصه اسرار جان
رهنمای ما شهه هر دو سرا رحمت للعالمین، شمس هدی
فخرعالم، خواجه هر دو جهان بر روان او درود بیکران

اینچنین فرمود شاه دادگر داد ما را درس هر فتح و ظفر
نوع آدم را براه راستین کرد تلقین سعادت اینچنین
وقت تودیع وحج آخر ترین^۱
پندها فرمود بهر مؤمنین

^۱ مقصد حجة الوداع است.

خطبه آخرین حضرت پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)

که برای مسلمانان درین قرن بهترین راه سعادتست:

"یا ایها الناس! اسمعوا منی أبین لكم، فانی لا ادری لعلی القا کم بعد عامی هذا، فی موقفی هذا..."

ایها الناس! ان دماء کم واموالکم علیکم حرام کحرمة یومکم هذا، فی شهرکم هذا، فی بلد کم هذا، الا! هل بلغت؟ اللهم اشهد! ایها الناس! انما المؤمنون اخوة، لا یحل لامرئ مال اخیه الا عن طیب نفسه منه. الاهل بلغت؟ اللهم اشهد! ایها الناس! ان ربکم واحد، و ان أباکم واحد، کلکم لآدم، و آدم من تراب، ان اکرکم عندالله اتقاکم، لیس لعربی فضل علی عجمی الا با لتقوی، الا هل بلغت؟ اللهم اشهد! الیوم اکملت لکم دینکم، و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الا سلام دیناً..."

"ترجمه: ای مردم! پند مرا بشنوید، زیرا نمی دانم، که پس ازین سال شما را درینجا می یابم یا نه؟ ای مردم! همانطوریکه این روز، و این ماه و این شهر حرام است، خون و خواسته یکدیگر هم بر شما حرامست. آیا من پیغام خود را بشما رسانیدم؟ ای خداوند گواه باش! ای مردم! مسلمانان برادران یکدیگر اند، و بدون رضای کسی مال برادر گرفتن روا نیست، آیا من پیغام خود را بشما رسانیدم؟ ای خدا گواه باش! ای مردم! پروردگار شما یکی، و پدر شما یکی است، همه اولاد آدمید و آدم از خاک، همانا که بهترین شما پارساترین شماست، عرب را بر عجم برتری نیست، مگر به پارسائی. آیا من پیغام خود را بشما رسانیدم؟ ای خدا گواه باش! امروز دین شما را کامل ساختم، و نعمت خود را بر شما بسنده کردم، و برای شما آئین اسلام را برگزیدم..."

ای مسلمان! ای تو حق را مؤتمن ای امانت دار تهذیب کهن!
این بود درس حیاتت از نخست ای زدستت کار دنیا شد درست
رهنما درس سعادت با تو داد "سر مرگ و زندگی بر ما گشاد"
باید این حبل المتین بودن بکف تا نگردد حق یکدیگر تلف
میدهد تلقین راه برتری میکند ما را به خویشی رهبری
نوع انسانرا به توحید و سداد میدهد درس مساوات نژاد
پیش ما مقیاس فضل و امتیاز نیکوئی، تقوای اسلامیست باز
این بود اس اساس زندگی زندگی جزاین بود شرمندگی
در طریق ما ضعیف بینوا هست همدوش حقوق اقویا
اعجمی را نیست فرقی با عرب نیست کس را امتیاز بی سبب
مسلم آمد مرد حر اندر جهان کی فتد در بند و قید این و آن
روح مسلم چون شد آزاد از سبب نیست ویرا امتیازی در حسب
فرق جنس احمر و سرخ و سیاه می شمردر کیش اسلامی گناه
جز ره وحدت نیوید مرد حر مرد حر را مرد دانا می شمرا!
مرد حر گوید بتو اسرار جان درس حق از وی گرفتن میتوان
کیش وی تکمیل انسان میکند نشو تن، ترزیق ایمان میکند
جان و تن را پرورد با همدگر نیست تن را بر وجود جان ظفر
تن بود جانرا درین ره راحله جان بود چون خواجه این قافله
گر نباشد تن مطیع جان و دل جان ما باشد اسیر آب و گل
جان چو شد در کشور تن پادشاه میکند نظم رعایا و سپاه
تا بدان تسخیر اهریمن کند آدمی را از شرش ایمن کند

نوع آدم را صراط راستین

می نماید مرد مسلم اینچنین

در بیان منزلت جان و تن

و نگهداری اعتدال در بین آنها، وآفات وارده بر اسلام

جان و تن باشد بهمدیگر ممد جان و تن مسؤول تقوی و سداد هر دو را وعدو و عید خوب و بد هر دو را نام "خلافت" حق نهاد آن بود همچون ملایک پر صفا این و آنرا هر دو با قدرت سرشت تا که خاک تیره و تارو نژند مظهر نام "خلافت" در جهان مقصد تخلیق این جنس شریف نی بود مقصد که جان فرد و یک یا بود جسمی تهی از تاب جان پس بود جان و تن ما چون اساس جان بی تن را ملک خواند بشر

جان و تن باشد مراد آدمی

عنصرین این نژاد آدمی

ای مسلمان! ای ترا حق داد دل جان و تن را پرورش لازم شمار
دل بدست آور دگرها را بهل!
ز اعتدال هر دو دل آگاه دار

^۱ و نفختُ فیه من روحی (الایه).

جان بی تن را برد رهبانیت تن چو بیجان شد شود حیوان صفت
آن بود "ویدانت" هندی بیگمان^۱ زاده افکار یونانش بدان
وان دگر از "مادیت" دارد اساس^۲ ریشه فکر "اپیکور"ش، شناس
قرن بستم از ره حیوان گری ماده را بر جان ما سازد جری
ماده از وی خرم و سبز و جوان چون همی کاهد ازو نور روان:
لا جرم تهذیب نو شد بی فروغ پر دغا پر خدعه و مکر و دروغ
لیک دین ما ز راه اعتدال
هر دو را نشو و نما داند کمال:

لارهبانیه فی الاسلام

زین سبب رهبانیت را کیش ما می نداند جاده صدق و صفا
مر مسلمانرا دو کتف آهنین لازم آمد همره نیروی دین:
گر بجان بودی اساس زندگی^۳ پس "اعدوا" را ضرورت کی شدی
تیغ حیدر نامدی براز نیام با عبادت با نماز و با صیام
نامدی امر جهاد و "جاهدوا"^۴ "فی سبیل الله" و امر "فاقتلوا"
چون چنین شد امر خلاق انام لا جرم سیف خدا، شد از نیام

^۱ دو عنصر مهم تصوف کنونی فلسفه ویدانت هند و نو فلاطونیت یونان است، که روح حقیقی اسلام را کشت و شیخ عطار در تذکره خود باین امر اشارت کرده "که بعد از ان طریقت به فلسفه کشید چنانکه معلوم هست" تذکره الاولیا، ص ۲۰۷، ج ۲.
^۲ اپیکور (۳۴۲-۲۷۱ ق،م) فیلسوف یونان، مؤسس مدرسه طبیعی حظ و لذت که مادیت را نشو و نما میدهد.

^۳ تلمیح به آیه قرآنی واعد والهم ما استطعتم من قوه...

^۴ وجاهدوا فی سبیل الله حق جهاده (الآیه).

تیغ مسلم در جهان پر آب و تاب خوش همی رخشید همچون آفتاب
تا که جان را آمد از تن انفکاک مرد مسلم شد گرفتار هلاک
جان بتن افسرد، و تن شد ناتوان گشت آثار پریشانی عیان
یکطرف افکار "رهبان هنود" ^۱ از تن ما قوه و نیرو ربود
از دگر سو فکر "افلاطون نو" ^۲ ریخت بر ما انده شبخون نو
لا جرم شد روح ما زار و ذلیل
دل تهی از درد، و تن آمد علیل

رهنمای ما امام راه حق وی گرفت از امی یثرب سبق
"مالک" آن مَلَاکِ ملکِ عقل و دین ^۳ پیشوای صالح و مرد گزین
"ای صبا ای پیک دور افتادگان اشک ما بر خاک پاک او رسان"
اینچنین فرمود آن دانای راز شد چو دست فلسفه بر دین دراز
آن خدای صاحب قهر و جلال زود میگیرد و خواهد شد سوال:
زان کسی، کامیخت دین با فلسفه کرد بدعت را بآنین هم پله
زانکه عقل نارسای این بشر کی تواند درک اسرار دگر
جز همان سربیکه دین ما ازو میدهد شرحی بطور بس نکو
کی شود کشف سر کاینات یا برآرد پرده از رمز حیات

^۱ عنصر ویدانت فلسفه هند که در تصوف اسلامی آمیخت، و عزلت را آفرید،
حضرت مجدد احمد فاروقی با این روح غیر اسلامی مجادله فرمود.

^۲ فلسفه نو فلاطونیت که از مدرسه اسکندریه به اسلام آمیخت و عنصر مهم
تصوف اعتزالی را تشکیل داد.

^۳ گفتار حضرت امام مالک رض.

عقل انسانی ندارد آن صلاح تا کشاید این گره را با نجات
لاجرم آن هادی خیر الانام ﷺ بر روانش باد از ما صد سلام
راه توحید و عدالت را کشود
لیک زنگ خلط و بدعت را زدود:

ترکتُ فیکم ما ان تمسکتُم به لن تضلوا، کتاب اللّٰه و سنتی
(الحديث)

"بشما کتاب خدا و سنت خود را گذاشتم، اگر بآن چنگ زنید، هر آئینه گمراه
نخواهید شد..."

بدعت آمد چیز نو جز راه حق	راه حق را هم ازو افتاد شق
فلسفه بدعت بود در دین ما	زو هلاک کیش و هم آئین ما
لا جرم فاروق رض اعظم مرد دین	پیشوای آن گروه صالحین
وقت فتح مصر و فتح ارض نیل	داد امری اینچنین بی قال و قیل
تا بسوزد مخزن علم بشر	زانکه این دانش برد ما را به شر
فلسفه گر داشتی روح نجات	کی فتادی آدم از راه صلاح
چونکه این علم و کتب دارد ضرر	می نماید راه پر چاهی دگر
نوع آدم را به طغیان خرد	بر ره کژی همانا می برد
دین ما را زین خرافات جدید	می نباید کرد بیجان و پلید
دین بود تلقین و ایمانرا محک	فلسفه باشد ره تخمین و شک
آن بزاید شوق و امید و یقین	این فزاید وهم وظن در سالکین
آن دهد آرام جان و قلب و تن	این فزاید انده تخمین وظن

آن فزاید عشق و احساس و امید این دهد ما را به بی دردی نوید
دین بود راهی که با صدق و یقین میتوان رفتن بران ره راستین
میتوان بر اصل دین و راه کیش نوع آدم را ترقی های بیش
زین سبب اسلاف دانای بصیر راد مردان غیور و هم خبیر
کیش خود را از خرافات سیاه می نمودندی چو جان خود نگاه
با اصول دین و قرآن کریم نوع انسانرا براه مستقیم:
رهنمائی پیشوائی کرده اند
دین حق را رونقی نو داده اند

لیک چون آرای اقوام دگر کرد کاخ دین ما زیر و زبر
عنصر فکر اجانب شد بلند ریشهٔ اسلامیت از بیخ کند
تیغ اعدایش بر آورده زیبای کیش حق افتاد از نشو و نمای
"زنده قومی بود از تاویل مرد^۱ آتش او در درون او فسرده"
"ابن رشد" و "فخر رازی"، "بو علی"^۲ "کندی" و "بو نصر" و "ابن مسکوی"
عاشق یونان و تاویل و کلام کار دین از منطق شان بی نظام
رفت قرآن از کف و دین شد نژند حکمت شان همچو زهر پرگزند
ظاهراً شیرین و عقل افروز و خوب باطناً دارای انواع کروب

^۱ مطلب تاویلی است که حکماء در آیات و نصوص کردند مثلاً ابن سینا در رساله (فی اثبات النبوات و تاویل رموزهم و امثالهم) ص ۱۲ نبوة را از نقطه نظر نفسی و حکمی تحلیل کرده و کوشیده است که نصوص را تاویل و با نظریات فلسفی تطبیق دهد، درین افکار فارابی و دیگران هم با وی سهیم اند.
^۲ ابن رشد: ابو الولید محمد بن احمد فیلسوف اندلس (۱۱۲۶-۱۱۹۸ ع) و امام فخرالدین رازی و بو علی سینای بلخی (۹۸۰-۱۰۳۶ ع) و یعقوب الکندی فیلسوف عرب و ابو نصر محمد بن طرخان الفارابی (۲۶۰-۳۳۹ هـ) و ابو علی ابن مسکویه فیلسوف مشهور پارسی.

رنگ دین از حکمت یونانیان فاسد و تاریک و بیتاب و توان
لا جرم فاروق^{رض} اعظم مرد راد از برای حفظ دین امری بداد:
تا زنند آتش بآثار عدو زانکه مسلم حاجتی ای نیکخو:
می ندارد آنچنان اوهام را تا نبازد کیش خود اسلام را
چونکه این کیش صلاح آمد قویم هست راهی بس صحیح و مستقیم
پس ندارد چیز نو را احتیاج عدل او گیرد ز این و آن خراج
دین اکمل بی نیاز از دیگران دین ناقص ریزه خوار این و آن
دین اکمل عنصر بیگانه را میکشد، تنها بود فرمانروا
زین سبب شاید بود این دین بری از همه جز گفته پیغمبری
اصل محکم گفته پیغمبر است غیر آن هر چیز نو مهلکتر است
پس مسلمانرا بدیگر کس نیاز می نیفتد، گر بود مرگست و آز
جز ره^۱ قال الله و قال الرسول نیست ما را مورد عجز و قبول
مسلم و غیر الله آمد کفر و شرک مسلم و قرآن و عشق و سوز و ساز
مسلم و بطحا و عشق ارض پاک کی کند دستی بدیگرها دراز؟
دل ز عشقش مایه دار هر سرور توتیای چشم اوزان گرد و خاک
هر نسیمش میرساند بوی دوست هم ازو شد گرمی ما فی الصدور
می برد ما را بآن نیکو سرای کوچه هایش میروود تا کوی دوست
ای صبا! ای قاصد دار حبیب! کاندران لیلای ما را هست جای
قطره^۲ زین گوهر پر آب و تاب اشکهای گرم من ریزد بجیب
من ندارم ارمغان دیگری وارسان بر درگه عالیجناب
اشک خونینی که دارم در بصر می از فقیری می سزد برگ تری
می کنم اهدای آن پاکیزه در

در جناب پاک سردار سلف

"گر قبول افتد زهی عز و شرف"

می سرایم قصه شیرین درد "این سخن پایان ندارد باز گرد"
باز گو از کیش و از دین رسول ﷺ قصه ای از عشق آئین رسول ﷺ
تا مسلمان داشت عشق او بدل قلب او بوده چراغ آب و گل
عشق وی سامان هر فتح و ظفر پیروانش آدمی را راهبر
از ره عشق و خلوص اعتقاد کامرانیها، فتوحات و مراد
جملگی از نور ایمان داشتند رایت انسانیت افراشتند
شیوه خود را ز خلط آن و این جمله بودندی نگهدار متین
لاجرم دنیا ز نور دین شان گشت روشن، از ره و آئین شان:
پر ز رحم و عدل و داد و عاطفه مسلم آمد سرور این قافله
نوع انسانرا ره مردی نمود زنگ حیوانی ز روی دل زدود
پس تو هم ای مسلم فرخ سلف! شو پدر را صالح و نیکو خلف
"ای امانت دار تهذیب کهن
پشت پا بر مسلک آبا مزن"

جنگ فقر و سرما یداری قرن بیستم

و منزلت اسلام دران

در جهان آمد چو آدم از عدم از عدم بنهاد در دنیا قدم
در جهان آب و گل با حرص و آز اوفتاده دست تسخیرش دراز
هر کرا شد قوت بازو فزون پیش رفته در جهان چند و چون
ز آب و خاک و پول و املاک و عقار ثروتی در دست هر یک بی شمار
دیگری در حالت فقر و زبون یا زدست فاقه آمد واژگون
آن یکی دارای انواع نعم واند گر در فاقه و اندوه و غم
آن یکی در زندگانی بینیاز واند گر دست نیاز او دراز
آن یکی مزدور و چاکر، رنجبر رنج ازو، واندیگری گیرد ثمر
محنت ازوی، پول و ثروت از دگر آن بود بادار، و او شد رنجبر
زحمت از من، راحت از بادار من زره از من، مهر از سردار من
زان من اندوه و جان پر زرنج زان وی سیم و زر و یاقوت و گنج
من ندارم نان و آرام و فراغ کلبه ام تاریک و بی نور چراغ
وی نشیند در قصور عالیه من گذارم عمر خود در مزبله
وی کند در کاخ پر نعمت حیات زندگی را من شمارم چون ممات
وی ببوشد پر نیان و هم حریر جسم من عریان و محتاج حصیر
قوت من از قوت خون جگر جسم من از رنج سنگین پر ضرر
وی ندارد کار و عمری را به لهو میگذارد گشته در لذات محو
من ندارم وقت شادی و سرور جان من بیتاب و قلبم نا صبور
این بود ظلم ستمگر بر فقیر
داد من ای دادگر از وی بگیر!

فقر و ثروت در جهان چون و چند
این بود افراط و تفریط بشر
آن یکی شاهنشاه و سرمایدار
هر دو اندر غصب ثروتها سهیم
هر دو کاهد جان این بیچارگان
این برد ملیونر ما را بلند
آن کند یکتوده را فرمانروا
هر دو استبداد و دور از عدل و حق
فقر ز آنها در نهیب بیم و ترس
هر یکی در شیوه خود مستبد
فرق استبداد جمع و فرد چیست؟
تا نباشد بین هر دو اعتدال
تا غنی از راه اجبار ضمیر
تا فقیرانرا ز ثروت‌های شان
کی بیاید جنگ شانرا خاتمه
دین احمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شهره صلح و سداد
کرد ما را امر اعطای زکات
مقصدش توزیع ثروت در بشر
تا رهاند نوع انسانرا ز شر
"لن تتالوا البرَّ حتى تنفقوا"

میدهد ما را پیام بس نکو

دین ما از اجتماع پول و زر
لا جرم بخشد ز گنج اغنیا
هم بنام صدقه وبرّ و زکات
هست در جیب تونگر پر حذر
بهره ای را بر فقیر بینوا
میکشاید راه تسهیل حیات

تا رهد بیچاره از اندوه فقر می نباشد در نیاز سرق و مکر
هم نباشد احتیاج ضرب و جنگ تافتد بیچاره را حقی بچنگ
رهنمای ما شهنشاه امم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خواجهٔ نوع بشر فخر عجم
اینچنین فرمود وقتی با معاذ ^{رض} رض بینوایانرا به لطف خود نواز
واستان از اغنیا و بعد ازین میدهش با بینوایان حزین
تا شود اصلاح حال بینوا
این چنینش جان و نیرو می فزا

ای فقیر! ای مرد زار و رنجیر! ای که باشد پر ز اندوهت جگر
ای توئی سرمایه رامشق ستم دل ز تیغ روزگارت شد قلم
دین فطرت باشدت راه نجات میکشاید رمز صلح کاینات
میرهاند مر ترا از ظلم و جور واکشا چشمی نگاهی کن بغور!
بهره ات معلوم و حقت آشکار دین حق سازد ترا با اختیار
اغنیا مجبور بخشش بر تو اند مر ترا باید همی برخی دهند
گر توانگر می نبخشد بر فقیر میدهد وی را جزا حی قدیر
دین ما شد حامی بیچارگان بینوا را پروراند آن چنان:
تا نخواهد حق خود از اغنیا هر غنی از ترس عقبی و جزا:
خود بگیرد دست هر بیچاره ای تا نماید بینوا را چاره ای
این بود اجبار قانون عرب این صدا خیزد ز هامون عرب
این بود درس مساوات حیات دین ما شد رهنمای کاینات

^۱ اشارتست بآنکه وقتی حضرت رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حضرت معاذ بن جبل را برای
عاملی زکاة به یمن فرستاد او را چنین گفت: خُذْ مِنْ اغْنِيَا نَهُمْ وَرِدْ فِيْ فُقَرَا نَهُمْ كَمَا
از همین قول فلسفه عمیق زکاة ظاهر است.

می ستاند از غنی پولیکه تا: زو نماید چاره هر بینوا
تا نیفتد ثروت اندر جیب خاص می نباید گنج سازد ناسپاس
این بود شهراه کار اعتدال
بینوایان را ازو روشن مآل

عقل و عشق

عقل من! ای همدم والا نژاد
ای ز تو بست و کشاد کاینات
این آدم را تو دادی اعتلاء
کلبه اغریق از تو پر نشاط
رنگ و بوی کاینات از دست تو
ای توئی خلاق علم و فلسفه
رهنمای فکر افلاطون توئی!
ای خرد! ای عقل دور اندیش من!
گر توئی حلال هر رمز نهان
آن یکی از دست تو دارد این
"نهاية اقدم العقول عقل
و لم نستفد من بحثنا طول عمرنا
ما در ایام همچون تو نژاد
هم توئی حلال جمله مشکلات
ای توئی اعطای خاص کبریا
از تو آمد علم ما را انبساط
آب و تاب ما بود از بسط تو
از تو آمد آبروی قافله
در جهان بر تری قانون توئی!
با تو دارم گفتگو یکدو سخن
پس چرا در شک فگندی همرهان؟
با کمال درد وانده اینچنین:
و اکثر سعی العالمین ضلال
سوی ان جمعنا فیه قیل و قال"
(امام رازی)

گر نه ای عقل آدم نارسا
هر کسی از تو گریزد سوی عشق
تا ز جنجال حوادث وارهد
کوی عشق آمد مدار هر سکون
لاجرم هر صاحب عقل و خرد
تا شود حاصل ورا آرام جان
پیر رومی مرشد روشن نهاد
پس چرا نالد ز دستت اصفیا
می نهد گامی درون کوی عشق
خویش را در دامن عشق افگند
میرهاند جان ما از چند و چون
از ره اجبار، سویش می پرد
وارهد از دام هر وهم و گمان
بر روان او خدا رحمت کناد

آنکه داند سرِ وصل و هجر دوست نَی نواز کوی لیلای نکوست
می سراید قصهٔ اسرار حق عقل ما را میبرد در بارحق
میروود در مأمَن عشق و جنون تا بنای عقل سازد واژگون
"آزمودم عقل دور اندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را
هست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد"

(رومی)

عقل ما مرغی بود بس تیز پر می پرد هر سو بسعی بیشتر
او همی خواهد که در جو هوا واکشاید بال و پر اندر فضا
هر طرف پرواز آزادی کند پردهٔ اسرار مخفی بر درد
می نفهمد لیک، سرِ زندگی می نیابد راه این رمز خفی
بال تحقیقش همی سوزد چنان: می نیاید در مشامش بوی آن
ز ابتدای آفرینش تا کنون عقل نامد آدمی را رهنمون
کام وی از کشف اسرار وجود می نشد شیرین و نی کاری نمود
لاجرم دانشوران پر خرد دست اندر دامن عقلی نزد
هر کسی زین دار پر شور و خطر رخت رحلت بسته بر سوی دگر
در سرای عشق پر ذوق و سرور می گریزد زان جهان پر شرور
تا شود فارغ ز اوهام و شکوک مضطرب را میدهد عیش ملوک
میدهد تسکین قلب نامراد پس جنون عشق ما جاوید باد
گر نبودی در جهان عشق و جنون کی رسیدی قلب آدم را سکون
کی شدی فارغ ز اوهام و خیال کی رهیدی از کژیهای وبال

اضطراب روح رازی را ببین^۱ آن سکون و نی نوازی را ببین!
آن ز دست عقل آمد مضطرب اوفتاده از خرد اندر تعب
واند گر از راه عشق و جذب و شوق غرق مستی و سرور و حظ و ذوق
دست وی در دامن پیر جنون تا کشد وی را ز اوهام و ظنون:
میکند سیر گلستان چنان می برد عشقش فر از آسمان
دل تپد از ظلمت عقل و خرد عشق وی را روشنی ها میدهد
دست ما و دامن عشق و جنون تا رهاند روح ما از چند و چون
"هیچ قومی زیر چرخ لاجورد
بی جنون ذو فنون کاری نکرد"

(اقبال)

"مرحبا ای عشق خوش سودای ما" آگه از ماضی و از فردای ما
مرحبا ای مرهم زخم جگر! ای طیب جان و تن، ای دادگر!
ای توئی آرام جان مضطرب همدم اندوه و رنجی هم طرب
قلب آدم را ز تو آرامشی میدهی نور و سکون و جنبشی
اوستاد علم آدم بوده ای! "گر فزون گردد تو اش افزوده ای!"
مرحبا ای عشق پر شور و جنون! نور قلب ما ز مهر تو فزون
ای توئی سرمایه هر بینوا بینوایانرا همی بخشی نوا!
آب و تاب فطرت آدم توئی! زخم ما را داروی مرهم توئی!
رنج ما را التیام درد ده!
شعله سوز تپش پرورد ده!

^۱ در مصراع دوم اشارتست به مولانای روم، و بشنو از نی چون حکایت میکند

قلب مسلم تا ز نورت شد بری بر زمین آمد زعرش برتری
تا که دامان تو اش رفته ز دست رونق بازار مجد او شکست
تیغ خالد^{رض} را ز تو آبی و تاب ای شب یلدای ما را آفتاب
لذت بانگ بلال^{رض} از نغمه ات مهر ما را روشنی از شعله ات!
گر نمائی چهر روشن را چو خور می بری ما را بدنای دگر!
شورش شوریدگان از گرمیت! جنبش افسردگان از گرمیت!
مردگانرا میدهی جانی ز نو درد مندان را تو درمانی ز نو
پیکر افسرده را بخشی شرر تیغ ما را میدهی آبی دگر
مرحبا ای عشق وای شور و جنون! مرحبا ای درد، وای سوز درون!
باز ما را ده ز نو، دردی و سوز
جان ما را از تب و ثابت فروزا!

باز ده ما را ز نو، سوز عمر^{رض} آنکه می نازد به وی قلب و جگر
برفروز از خاطر ما آتشی سوز و سازی بخش و شوری جنبشی
باز یک عطار و رومی را فرست صاحب دردِ درونی را فرست!
تا نوازد داستان سوز و ساز از نوای نی نوازی، می نواز!
خون ما را گرمی جوشی بده! واگشا از مشکل ما این گره!
قلب پر سوزی و پر درد آفرین ملتِ دل زندهٔ مرد آفرین!
یک جنون، یک شورش پرهایی و هوی باز افگن در جهان و بام و کوی
وارهان ما را از شبخون خرد جان ما را ساز مجنون خرد
عشق من ای منبع آرام دل!
باز ما را میرهان از آب و گل

حکایت

آن سیاح فرنگی که در بین وحشیان مجله را میخواند

جیمز آن دانشور قرن فنون او همی گوید که سیاح فرنگ آن سیاهانیکه در دنیای نو^۱ با کمال وحشت و جهل و ضلال در میان مردم وحشی صفت پیش چشم وی همی بودی کتاب ابلهی زان وحشیان بی خرد او چه میدانست کاین مرد عجیب او چه میدانست علم و معرفت؟ او چه میدانست تحریر و نوشت روح وحشی از کتاب و از قلم می نباشد آشنا از این و آن تا نداند ابلهی حرف و قلم او شناسد آب و خاک و دشت و راغ روح او آگه نباشد از بهی می نه بیند چشم او جز خاک و گل دل درون سینه اش تارو نژند نی نصیبش دانش و علم و فنون

صاحب تدقیق و تحقیق فزون کرد بین وحشیان چندی درنگ خالی از تهذیب و دانشهای نو میگذارد عمر خود را در وبال او همی دیدی کتاب معرفت می نشستی در شعاع آفتاب مدتی می دید مرد با خرد از کتاب و دیدنش دارد نصیب دور باشد جان ابله زین صفت زانکه بودی آدم وحشت سرشت از علوم و دانش و فن امم می شمارد لهو و باطل بیگمان کی گذارد در شناسائی قدم از کتاب و دانشش باشد فراغ او چه داند ماجرای فرهی؟ کی سراید نغمه ای از سوز دل در میان آب و گل افتاده بند جان وی در تیرگی ها واژگون

^۱ دنیای نو: امریکا.

همچو حیوانی بود وی را حیات حق دهد ما را ز حال او نجات
می پرستد چوب جنگل، سنگ کوه دارد اوضاع عجیبی این گروه
بی نصیب از فیض نطق آدمی در وجود او بهیمیت قوی
فرق آدم با بهایم نطق اوست آدمی را شیوه نطق نکوست
گر نبودی نطق، کی آدم شدی کی بدربار خدا محرم شدی؟
ریخت نور لم یزل بر مشت خاک
"علم اسماء" برد ما را از مفاک

باز گردم سوی مطلب ای عزیز! ای که داری قلب و جان با تمیز
قصه وحشی بتو گویم دگر داستانی همچو قند و نیشکر
پیش آن سیاح چون دیدی کتاب لا جرم آن ابله وحشت مآب
در میان همهران خود سرود قصه مرد و کتابش را نمود
گفت گویم با شما ای همهران! چیز نو از مرد سیاحی چنان:
می نشیند در ضیای آفتاب او همی بیند بسوی آن کتاب
می ندانم اندرین سر دگر جز فزود قوه چشم و بصر
چشم او روشن ز نور این دوا مردمانش گیرد از وی هم ضیاء
وہ چه اکسیر و زہی کحل البصر چشم ما تاریک و تارو ہم کدر
ما چو کوریم او بود بینا، بصیر ما بود دانا و پیر
او بود دارای شمشیر و تفنگ میروند در جنگ و شیر آرد بچنگ
ما ز بیم و ترس این نوع عجیب در میان جنگل و کوهی غریب
وی کند بر مرز ما شاهنشهی جیب او پر، کیسه ما شد تهی
او خورد اینجا چه الوان نعم ما ندیدیم اندکی زان بیش و کم
این همه اسرار آن دیدن بود از کتابی چشم پروردن بود

گر شود ما را ازین نعمت نصیب کی بمانیم اینچنین خوار و غریب
چشم ما روشن شود گر، زین دوا میرساند ما بیام اعتلا
لا جرم ای همرهان، ای دوستان! ای عزیزان همدمان مهربان!
باید این اکسیر آوردن بکف
تیر امیدی فگندن بر هدف

روز دیگر چون بر آمد آفتاب مرد سیاحی بیامد با کتاب
یکطرف بنشست و دفتر را کشود مدتی شد بر کتابش سر فرود
نا گهان آن وحشیان پر خطر با هیا هوی هجوم از بام و در
آمدند از بهر یغمائی کتاب هر کسی را یکورق شد دستیاب
هر یکی میدید سوی آن ورق زانکه آن وحشی چنین دادی سبق
تا شود افزون ورا نور بصر هر یکی سوی ورق کردی نظر
هر ورق شد پاره پاره ارمغان تا فزاید نور چشم دوستان
بعد ازان گر وحشی ایرا ازرمند اندکی تکلیف و آسیبی رسد
پارهای کاغذی مالد به عین تا رهد از رنج و درد و عیب و شین
این بود یک جلوه ای از وهم و ظن نی حقیقت را بظن باشد وطن^۱
حق دگر اوهام و ظن باشد دگر کی بنور حق رساند ظن، بشر
تن چو وحشی، جان بود مرد بصیر آگه و بینا و دانا و خبیر
می نداند وحشی سر کتاب کورگی داند شعاع آفتاب
کی رسد فکرش بسر علم و فن کی رهد از انده تخمین و ظن؟
ماده باشد تار و تاریک و کثیف می پرستد ماده را مرد سخیف
ماده کی داند فروغ جان و روح مایه کام و ظفر، سر فتوح

^۱ وان الظن لا یغنی عن الحق شیئاً (الآیه).

جان ما آگه ز ذوق عشق حق
 طفل ما در مکتب اسرار جان
 تا بداند راه کشف نور وی
 ماده باشد موجد وهم و ضلال
 ذره باشد ماده و جانش چو خور
 مهر جان از نور یزدان روشن است
 مادهٔ تاریک را باشد ضیاء
 گر نبودی تابش انوار جان
 کی شدی دانای اسرار علوم
 تاج فخرش "علم الاسماء" بود^۱
 نور جانش می برد تا کوی دوست
 گر نباشد نور جانش راهبر
 این درد آن، همچو حیوان نژند
 همچو آن وحشی نداند سر خط
 تا شود افزون ورا نور بصر
 سر خط را می شمر چون سر جان
 ما چو وحشی، روح ما از ما بلند
 او برد ما را به اوج آسمان
 کز ره وحشت ز فرط ابلهی
 از عروج جان و سر ارتقا
 می تپد دلهای ما در شوق آن
 اندران دربار و عرش کبریا
 از کتاب عشق وی گیرد سبق
 ز ابجد عشقش سبق خواند، چنان:
 پر فرزند ماده اش از نور وی
 نور جانش میرساند تا کمال
 ذره ها را پرورد مهری دگر
 بر جهان آب و گل نور افکن است
 از شعاع نور مهر کبریا
 مادهٔ تاریک کی گشتی چنان
 منبع انوار آثار علوم
 از خلافت منصبش اعلا بود
 تازگی بخشد ورا از بوی دوست
 کی رهد این ماده از چنگ خطر
 آدمیت را رسد از وی گزند
 سر کاغذ را می شمارد این نمط:
 نور چشمش بر فزاید در نظر
 مادهٔ وحشی چه داند اصل آن؟
 فارغ از دنیای پر شور و گزند
 ما به بند ماده افتاده چنان:
 می نباشد هیچ ما را آگهی:
 از بهشت دلکشای جان فزا
 تا بپرد بر فراز آسمان
 بشنود از هاتف غیبی صدا:

^۱ و علم الادم الاسماء کلها (الآیه).

"السلامُ فا دخلوها خالدین" قطره باشد وصل دریا اینچنین
جان ما اندر جهان آب و خاک از المهای فراقش سینه چاک
او همی نالد بیاد آن وطن اوفتاده در جهان اهرمن
او همی گزید بشوق نی ستان نیست بیهوده صدایش جانستان
می سراید نغمه های دلنشین از جهان جان صدا خیزد چنین:
"کز نیستان تامرا بیریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند"

همه مائیم و دیگر هیچ!

منزلت بلند آدمی

من که باشم گوی ای دانا بمن! فاش گو اسرار جان ما بمن!
از کجایم، از کجا آیم بخاک؟ از چه دنیا اوفتادم در مفاک؟
از چه گشتم خسته و زار و زبون می تیم چون بسملی در موج خون
آدم در قید دنیا از بهشت از حرم در بند این دیر و کنشت
راحت و آرام دل دادم ز دست اینچنین پیمانۀ شوقم شکست
تا به بند آب و گل افتاده ام همدم اندوه و یار ناله ام!
پا نهادم در جهان چون و چند تیرگی دیدم ز اندوه و گزند
لیک دارم خلعت "احسن" ببر با شدم تاج خلافت زیب سر
این جهان و آن جهان باشد زمن از برای من بود دور زمن
این عناصر این زمین و آسمان این فضا و کوه و دشت و ارغوان
از برای من بود، ای همراهان! کاینات و ارض و هم نارو جنان
"باده در جوشش گدای جوش ماست

چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد، نی ما ازو

قالب از ما هست شد، نی ما ازو"

(رومی)

من نهادم علم و حکمت را اساس اهرمن از من کند بیم و هراس
من شدم خلاق انواع فنون خانه وحشت شد از من واژگون
پر کشودم در جهان اعتلاء طی نمودم منزل هر ارتقاء

این فضای نیلگون و خاک و آب آسمان و اختران و آفتاب
زیر فرمانم بیامد بحر و بر این همه را زیر تسخیرم شمرا!
می پریم اندر فضای لاجورد کس چون من اندر جهان کاری نکرد
علم من آرد مرا فتح و ظفر برتریها بخشدم، فن و هنر
بهر تعمیر جهان دستم نگر! می فزاید رونق هر بحر و بر
فکر من معمار آئین حیات
عقل من آرد نوی در کاینات

من که باشم باز گوی فیلسوف! ای تو ما را رهنمای با وقوف
از تو روشن راه دانش، گو بمن شمه ای ز اسرار بزم و انجمن
می سرا مزمرا اسرار وجود تا کشائی عقده از کار وجود
پرده ای از کار پنهان بر فگن واگشا اسرار جان و تن بمن
لیک دانم شمه ای از سر جان^۱ می ندانی از نگاه امتحان
زانکه چشمت می نه بیند جز لباس دانشت بر مادیت دارد اساس
ماده کی داند ره معراج جان اندران جا کی پریدن میتوان؟
جز به اطمینان نفس راستین^۲ ره ندارد در بهشتش فاسقین
گر شود اصلاح نفست آدمی! هم ازین ره عرش معنی را رسی!
رونقی گیرد ز عزمت کاینات گر کنی بر جاده همت ثبات
نوع انسانرا کشی از اضطراب میدهی آئینه دل را تو تاب

^۱ اشارتست به قل الروح من امر ربی و ما اوتیتم من العلم الا قليلا. و در مصراع دوم مقصد علوم تجربی و ساینسی است که بر شالوده تجربه و امتحان متکی است.

^۲ یا ایته النفس الطمئنة ارجعی الاربک راضیه مرضیه فاد خلی فی عبادی و ادخلی جنّتی (الایه).

این بشر را میکشی از شور و شر کی گراید نوع انسانی به شر
می شود اصلاح کار کاینات این بود انجام پیکار حیات
میرسد آدم بمعراج کمال می شود روشن ورا روز مال
میفزاید رونق ارض کهن از ره نشو و نمای جان و تن
خرمی گیرد ز تو باغ حیات سبز گردد ریشه این کاینات
گم شود فکر نزاع و کشت و خون اهرمن گردد ز حسرت سرنگون
شاخ سرسبز اخوت گل دهد گر نسیم آدمیت پس وزد

دست ما سازد جهان را گلستان

اینچنین گر پرورش یابد روان

بیان اینکه در اسلام دین از سیاست منفک نیست

بشنو از من قصهٔ مجد کهن میرسائش هم بگوش انجمن
گویمت رمزِ عروج دین تو وانمایم پرتوِ آئین تو
ای مسلمان! ایکه داری خون گرم^۱ بر عدو باشی "اشد" بر دوست نرم
ای توئی خلاق تهذیب امم نام تو بر صفحهٔ خوبی رقم
تو بدنیا داده ای پیغام حق از دبستانت تمدن یکسبِق
ارمغان صلح و حق آورده ای! آدمی را برتریها داده ای!
ذره ها از شعله ات روشن چو خور کهنه گیتی را ز تو زیبایی دگر
تا که درس مصطفی کردی ز بر وا رهیدی از کژی هم از ضرر
امتیازات امم دادی بباد شست تو هر عقدهٔ مشکل کشاد
از بهاران مساوات جهان خرم و سر سبز همچون گلستان
تازه جان پیکر آدم توئی! بیکسانرا ناصر و همدم توئی!
تا بذیل مصطفی چنگل زدی از گلستانش بسیما گل زدی!
ای توئی مشاط چهر کاینات از طرازت زیب رخسار حیات
نکته ای گویم بتو از سر دین
تابناک و پاک چون در گزین

کیش ما از قید دیگر رستن است فکر الا الله بدل پروردن است

^۱ تلمیح بمضمون آیهٔ شریفه اشداء علی الکفار رحماء بینهم.

مرد مسلم پیش غیرالله جبین می نساید گرچه بشگافد زمین
امتیاز بندگی دادش چو حق نام وی در خواجگی شد سر ورق
عبد یزدان، خواجه و مخدوم شد سنگ خارا پیش عزمش موم شد
تا که تاج بندگی بر سر نهاد قیصر و کسری به وی افسر نهاد
دست وی حلال اشکال وجود در ضمیرش شورش اصلاح و سود
کار وی اندر حیات این جهان باشد اصلاح خود و هم دیگران
دین وی را با سیاست نیست فرق می نهد تاج خلافت را بفرق
پادشاهانش چو زاهد خرّقه پوش پاکزادو نرم خوی و سخت کوش
هر که دارد تاج شاهی را بسر وی بود در دین و دنیا راهبر
وی خطیب و رهنمای ملتش همنوا، همکار سر و جلوتش
هم ز دستش کار دین و دل قوی مرسیاست را رسد زو داوری
در میان حرب و میدان نبرد دشمن از شمشیر وی جانی نبرد
از ره دین است جمله انتظام هم سیاست گیرد از این ره نظام
گر بود قانون ما "امُّ الْکتاب" می توان پی بردن راه صواب
در کتاب الله نشد از هم سوا حکمرانی ها ز کار دین ما
آنکه دارد علم و باشد راستین اندرون او فروزد از یقین
صاحب تقوی و ایمان قوی میتوان کردن چنین کس رهبری
پیشوا گشتن توان در راه دین آنکه باشد مالک علم و یقین
شرط این ره دودمان و نسل نیست در میان مسلمین این فصل نیست
آن سیه چرده که باشد متقی به زشخص ابیضی، اما شقی
آنکه دارد دودمان بس بلند گر زاعمالش رسد ما را گزند
نزد مومن نیست ویرا مرتبه گر چه باشد میر و صدر قافله
هر که دارد دانش دین و عمل میتوان بستن به وی چشم امل

"صاحب امر" او بود بی قال و قیل^۱ او بود مرد مسلمانرا دلیل
نیست منفک منصب شاهی ز دین هر که باشد در امور دین متین
او بود لایق به "امر" مسلمین رهنما و حامی اسرار دین
تا که بُد دانای دین ما را امام دست ما میداد دنیا را نظام
چون یکی شه گشت و افسر بر نهاد واند گر ملا بسجده سر نهاد
منصب دین و قیادت شد جدا رشته وحدت گسیخت از دست ما
گشت "سلطان" سایه و ظل خدا لیک از قرآن و دین الله جدا
واند گر شد خرقة پوش و گوشه گیر تیره جان و مبتدع، نامش فقیر
پشت پا نهاد صمصام جهاد اندر اسلام خشت رهبانی نهاد
کار دین گردید مختل از نفاق الفراق! ای دین اسلام الفراق!
تو نه بخشیدی سریر و بارگاه هم نگفتی تاج و تخت و پادشاه
تو بما دادی اولی الامر فقیر بار گاهش مسجد و تختش حصیر
تیغ فقرش از خلافت آبدار از دمش اعدای دین گردیده خوار
از نیام آمد برون تیغ عمر^{رض} نور حق اندر دم او جلوه گر
داد عالم را ضیاء و آب و رنگ نور حق را داد پهنای تا فرنگ
گر نبودی سطوت فقر عمر^{رض} می نرفتی ظلمت جهل از بشر
لیک چون ملک غضوض آهیخت تیغ آفتاب ما بیامد زیر میغ
آن ضیاء، آن روشنی باقی نماند
آن شراب، آن بزم و آن ساقی نماند

^۱ صاحب امر: اولوالامر.

در بیان آنکه مرد مسلمان باید همواره بت شکن باشد

در جهان رنگ و بو ای نیکمرد
مرد مسلم اندرین کهنه سرای
جز خدای واحد حی قدیم
می ندارد مرد مسلم پادشاه
تکیه گاه مرد حُر قول حقست
مصلح کل، امی هاشم نسب صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
داد انسانرا پیام عدل و داد
کرد انسانرا رها از بندگی
گفت مسلم را نمی باشد خدای
می نباید سود پیش بت جبین
بت بود آن پیکر چوب و حجر
یا بود آن کاهن دیر و کشیش
یا بود آن مالک ملک غوض^۲
خسرو و شاه و شهنشاه بشر
یا بود مَلَّاک ارض و زور و پول
اینهمه اصنام باطل را همی
مرد مسلم در جهان رنگ و بوی

مر مسلمانرا همی باید چه کرد؟
حلقهٔ امر خدا دارد بیای
آنکه جودش دایم و لطفش عمیم
امر حق باشد مسلمانرا پناه
آنکه امرش نافذ و هم مطلقست
رهنمای علم و اخلاق و ادب
عقدهای مشکل ما را کشاد
او دریده بندهای بردگی
غیر ذات خالق هر دو سرای
ای مسلمان عالم نو آفرین!
کو بود معبود اقوام بشر
آکل سُحت و رباها و حشیش^۱
آنکه مردم داردش چشم فیوض:
آنکه راند محمل ما را به شر
آنکه ساید جبهه پیشش بو الفضول
بشکند دست مسلمان قوی
هست راد و بت شکن، مردانه خوی

^۱ سحت: آنچه خوردنش روا نباشد.

^۲ تلمیح به حدیث الخلفاء بعدی ثلاثون سنة و سیصیر بعده ملکا غوضاً.

او نمی‌ساید بغیرالله جبین از رخس تابد همی نور یقین
مرد مسلم کی بود خسرو پرست؟ طمطراقش قصر کسری را شکست
او جهانرا داد درس مهتری راه و رسم داد و عدل و بهتری
بت شکن شد مرد مسلم، شه شکن هادم طاغوت در سر و علن
زو نشد تعظیم شاه و شهریار او برآورد از ملوکیت دمار
در جهان افراخت آن فرخ درفش کش ندیده چشم این سقف بنفش
واژگون شد قصر بیداد و ستم تا عرب آمد بامداد عجم
گر نبودى درس مسلم در جهان می‌نماندی زندگی در امتان
مصر و ایران و خراسان و تخار چین و سغد و هند و توران و بخارا^۱
این همه از مهر آن شاه عرب یافت آزادی و اخلاق و ادب
ظلم و استبداد را از پا فگند درس حق داد امی بس هوشمند
او بما آموخت آئین حیات
بر روانش صد درود و صد صلوات

بر در شاهنشهان پر ستم جبهه می‌سائید اقوام عجم
موبدان را بود دست استوار راهبان اندر صوامع بیشمار
مردمان در پیش شاهان جبهه سا شاه خود را می‌شمردی چون خدا
خون مردم دست موبد را نگار کس نبود آزاده اندر روزگار
ناگهان از کوه بطحا شد بلند قول فیصل، نعره بس ارجمند
بردگان را چون رسد این ولوله چشم هوش شان کثوده یکسره
بند اوهام و اسارت را گسیخت خاک خواری بر سر شاهی بییخت
برده را دادند گاه خسروی در رواج مسلک آزادی

^۱ تخار: طخارستان. بخار: بخارا.

رخنه در کاخ ملوکیت فتاد پرتو جاوید حق شد آشکار
بانگ آزادی و خیر و الفلاح دست و نیروی مسلمان روزِ کار
قدرت شاهی ازو گردید کم بعد ازان آورد دست خود فراز
از نهیب قهر او افتاد پست بانگ آزادی ازو شد بر جهان
گفت انسانرا بود عز و شرف آنکه باشد از نژاد خسروان
گر نباشد همدم و همدرد و مرد اینچنین بیدادگر نامرد دون
این تماثیل و بتان سرسری^۱ پس میاور پیش شان سر را فرود
گر چه باشی عور و لخت و مستمند بازوانت پر زنیروی زیاد
خیز! و این اصنام را کن ریزه ریز بر فرازگاه آزادی نشین
این همه بتها شکستن میتوان
پرده های شان دریدن میتوان

^۱ ماهذه التماثیل الّتی انتم لها عابدون (الایه).

نگاهی بتاریخ اسلام و فتنهای وارده بران

مرد امی هادی خیر البشر
اهرم از قهر او واژون فتاد
بعد از فرخنده بوبکر صدیق ^{رض}
فقر و شاهی را بهم آمیختند
از مساوات و اخوت درس داد
امتیازات نژاد و کیش و دین
از میان جمع انسانی ربود
رنگ واحد داد آدمزاد را
پرتو نو زیر این چرخ کهن
بندگانرا داد جنبش در جهان
اسود و ابیض شد هم پله
شد برابر با عرب شخص بلال ^{رض}
تا درآمد در میان اهل حق
بنده شد سر حلقه آزادگان
اینچنین نور خدا تابنده شد
بنده از وی از سر نو زنده شد

ناگهان چرخ کهن شد فتنه ریز
کرد پیدا کیش بیداد و ستم
فتنه زائید از فراز چرخ دون
آن خلافت آن نظام عدل و داد
طرح نو افکند و آئین ستیز
آنکه زو شد خوار اقوام عجم
روح حریت ازان زار و زبون
از دم افسونگران از پا فتاد

گشت بر پا، شاهی و ظلم و ستم آنکه بوده کیش شاهان عجم
از یزید آن شهریار پرفسون^۱ گشت بنیاد خلافت واژگون
طرح استیاد از نو تازه شد در جهان ازو بلند آوازه شد
از حرم بر خاست بس مدهش خروش آل پیغمبر ﷺ ازو شد تیره پوش
او نه تنها ریخت خون سبط پاک زو نیامد عترت حیدر هلاک
او نه تنها کرد بر پاکان ستم رفت بر آئین شاهان عجم
باز شاهی را فزود او دستگاه شد فراوان قره تاج و کلاه
او ز منبر شد بگاه خسروان^۲ دشنه یازیدی بخون این و آن
از یزید آن مرد ناپاک پلید
اینهمه پستی ز بهر ما رسید

فتنه ها زائید از چرخ برین بر سریر آمد شه منبر نشین
تیغ خون آلود او شد خونچکان بر فراز تیره خاک این جهان
روح آزادی ازو شد ناله زن زو شکسته رونق این انجمن
دست او مینا و جام ما شکست^۳ بر روانش باد آنچیزی که هست
منصب فقر و خلافت شد تبه الفغان از ظلم این قوم سفته
خون سبطین رسول نامدار شد سریر شاهی او را نگار
عرش حق لرزید و کیشش شد بدل الامان از رای آن مرد دغل
بارگاه خسروی آراست و رفت مسند استمگری آراست و رفت
بعد ازو رسم خلافت شد تباه اهرمن شد چیره بر این بارگاه

^۱ یزید ابن معاویه اول.

^۲ فردوسی در شهنامه گفت: دریغا که این تخت منبر شود - برو نام بوبکر و عمر شود. یزید این آرزو را عملی ساخت.

^۳ علیه ما علیه.

می نیامد باز یزدانی سروش بامدادان تیره تر از تیره دوش
او شکوه فقر ما را در شکست بر جهان آبرو یازید دست
کیش بوبکر^{رض} و عمر^{رض} را کرد خوار فتنه ها گردید هر سو آشکار
هر کسی در فکر شاهی او فتاد تاج شاهی نا کسی بر سر نهاد
زور و زر شد حاکم این قافله ایدریغا، صد دریغا بر همه!
اشک حسرت ریزم و خون جگر
ای برادر آی! و درد من نگر!

ولا یزیدُ الظالمین الا تباراً (الآیه)

چیره شد بیداد و ظلم و هم ستم اهرمن افزود، و مسلم گشت کم
هر طرف افزود شاهی را شکوه صد دریغ بر رهنمای این گروه
پشت پا زد مسلک اجداد را بر فزوده ظلم و استبداد را
آنچه می شایست نا شایسته شد درب آزادی بهر سو بسته شد
شاه ما یازید بر بیچاره تیغ آفتاب ما بیامد زیر میغ
ظالم آمد بر فراز تخت شه او فراهم کرد بی پایان سپه
تاخت و تازی کرد بر گیتی چنان: زو نماندی آبروی دیگران
آل سفاح و گروه روگران^۱ آل ناصر، دوده سامانیان
همچنان آن شهپریان دگر از بخار، و روم و ایران و تتر
طرح بوبکر^{رض} و عمر^{رض} برهم زدند دست خود در شیوه استم زدند

^۱ آل سفاح: دودمان عباسی بغداد، روگران: آل صفار سیستان. آل ناصر: غزنویان
محمودی که زادگان ناصرالدین سبکتگین بودند. سامانیان: شاهان بخارا.

شیوهٔ ظلم و ستم شد زنده باز ظالمان را شد فزون بیداد و آز
آزمند آمد فراز تخت و زد مسند عدل و خلافت با لگد
تازه تر شد شیوه های بتگری ای برادر بر مسلمان خون گری!
کشور عدل و مساوات و بهی تیره تر گردید و کم شد فرهی
اندران خاکیکه ظلم آمد بکار میفزاید رنج و اندوه و تبار^۱
تیره شد روز غریبان از ستم هر طرف افزود واویل و ندم
ابن یوسف^۲ ریخت خون یکجهان هر طرف برخاست بانگ الفغان
غیرت حق ناگهان آمد بجوش باز نامد در زمین فرخ سروش
از ختا انگیخت تا تاری سپه تا کشد از تیغ، این قوم سفه
هر یکی صد پاره از تیغ عدو^۳ آفتاب شوکت شان شد فرو
نی بخارا ماند، نی بغداد و بلخ
بدر روشن تیره تر شد همچو سلخ

این بود فرجام بیداد و ستم میرساند مردمانرا تا عدم
نی ستمگر ماند و نی استمگری نی ستم کش ماند از خواری بری
شعلهٔ ظلم و ستم سوزد جهان زینهار ای همرهان ای همرهان!
جور باشد مرده ریگ^۴ اهرمن می نباید سوخت زین شعله وطن
از ستم گردید حال ما تباه آنچه آمد از ستمگر پادشاه

^۱ تبار: هلاک.

^۲ ابن یوسف: حجاج سفاک.

^۳ پیش از خروج تاتاریان، مردم از ظلم شاهان آنقدر بجان رسیده بودند که این طور دعا میکردند و بالاخره مقبول گشت: ای خدای زمین و سیاره - پادشاهی فرست خونخواره - عدد مردمان زیاد کند - هر یکی را کند دو صد پاره!!

^۴ مرده ریگ: میراث.

قرنها سوزیم اندر نار و دود هر نفس رنج و الم بر ما فزود
خون ما ریزد بسود آزمند آنکه گویندش شهنشاه بلند
او بود در کاخ خود راحت گزین ما همی سوزیم و می خیزد انین
می شود قربان شه آن رنجبر کو ندارد نان و زاد ره ببر
تن برهنه، گرسنه، مرد فقیر جان فدا سازد برای شاه و پیر^۱
ای فلک! بر هم زن این طرح کھین
تا برآمد دست حق از آستین

^۱ پیر: طبقه روحانیون.

مواقف ثلاثه اسلامی

(۱) مساوات کامل

زیر چرخ نیلگون ای همرهان! در میان حیص و بیص امتان
قومها اندر نشیب و در فراز آن یکی آمد، دگر بر گشت باز
سالها چرخ کهن بر گشت سخت برد انسانرا براه پیشرفت
پرتو جاوید مهر علم و هوش تافت بر گیتی ز سقف نیل پوش
از فراز گنبد چرخ برین ریخت بر آدم فیوض علم و دین
در چراغ هوش و عقل آدمی گشت روشن تیرگیهای زمی^۱
روح انسانی ز اهریمن رهید یافت آنچیزی که ویرا می سزید
در اروپا ریخت طرح نو زبن یافت انسان شمه علم لدن
مهر نو تابید از اوج افق چهره بر افروخت از نیلی تتق
شد بشر در راه دانش زود رو مشعل آزادگی افروخت نو
خواب افلاطن به تعبیری رسید^۲ در اسیران روح نو از سر دمید
در فرانسه شد بنای انقلاب^۳ باز تابید از فلک آن آفتاب
شد بنای بندگی از بن فرو بانگ نو بر خاست اندر چارسو
گفت روسو،^۴ راد مرد انقلاب "انقلاب! ای انقلاب! ای انقلاب!
آدمی را نیست فرق و امتیاز می نیاید مرد حر در بند از
زندگانی پیش اسپید و سیه شد برابر در میان جامعه"

^۱ زمی: مخفف زمین.

^۲ مقصد جمهوریت افلاطون است.

^۳ انقلاب کبیر فرانس.

^۴ ژان ژاک روسو: یکی از علمای بزرگ فرانسه.

شد به بالا این صدا از اروپا مر بشر را داد درس اعتلا
آنکه خوانندش همانا درس حق بندگانرا داده آزادی سبق
لیک زیر گنبد چرخ کهن در جهان رنگ و بو، ای نیک بن!
از مساوات اتم دارم نشان در میان امت اعرابیان
آنکه آمد قرن‌ها پیش از کنون در میان نوع انسانی فزون
نی اروپا بود و نی علم جدید لیک آزادی مسلمان آفرید
از میان دشت یثرب شد بلند بانگ آزادی ز قوم هوشمند
داد مردم را نجات از بندگی
مر بشر را مژده فرخندگی!

حکایت

نمونه مساوات کامل

با تو گویم قصه از حال سلف
از عمر^{رض} گویم بتو یکداستان
آن عمر^{رض} آن راد مرد نیکزاد
بر فراز منبر آمد بهر پند
بود شخصی در میان حاضران
با تو دارم دعوی دیروزه من
شد برابر بخش مال مغنتم
تو گرفتی برد و کسوت همچو ما
من ببالایم همی چون از تو پست
گر نبردی بهر خود از حق فزون
آنکه بالایش بود سر و سهی
لاجرم در پیرهن فرقی بود
چون ببالائی همی از من بلند
ای خلیفه! ایکه هستی کد خدا
کز حق دیگر بگیری خواسته
مردمت باشند لوچ و عور و لخت
آنکه دارد اینچنین کردار بد
ما ترا دادیم امر خود بکف
تا روی بر راه نیکوی سلف!

آنکه بودش نقد داد و دل بکف
و ز مساوات زمان باستان
کز نهییش فرشاهی اوفتاد
تا رهاند مردمانرا از گزند
گفت: پیش از پاسخ من گپ^۱ مران
"ای خلیفه! سر فراز انجمن!
نی فزوده بود برخ کس نه کم
شد مساوی حصه ما و شما
پس چرا پیراهنت همچو منست؟
پس چرا پیراهنت شد راستگون؟
وانکه قد وی بود در کوتهی:
کوتهی کی مرد بالا را سزد؟
برده ای برد یمن را هم دو چند!
اینچنین کردار زیید مرترا؟
زان بیوشی پیرهن آراسته
تو بیوشی پیرهن، ای دل کرخت!
مر خلافت را چنین کس کی سزد؟
تا روی بر راه نیکوی سلف!

^۱ گپ: سخن.

تو زما بردی، و بر خود ساختی! این بود آئین داد و آشتی؟
این بود اندر خورت ای مرد راد؟ دست ما در دامن تو اوفتاد
همچنان داریم اندر روز داد؟^۱ گفتگوها با تو، ای فرخ نژاد!
تو نبودی مرد بیداد و ستم رونق جور و ستم شد از تو کم
"ای توئی ما را پنه روز نبرد
بر ره بیدادیان اکنون مگرد!"

چون شنید آن مرد حق این گفتگو
گر چه وی را بود نیروی فزون
لیک او را رنج نامد زان سخن
می نرنجد مرد حق از قول راست
چون بود آزادی قول و امل
کس نمی بندد زبان از گفت حق
می نیاشفتی عمر^{رض} زین گفتگوی
چون شنید از مرد حقجو این کلام
"من نباشم غاصب حق دگر
من همانا ساختم این پیرهن
گفت ای پورم! بیا و گوی راست
از تو نگرفتم برای خویش رخت؟^۲
تا شود روشن حقیقت بر انام
من نمیخواهم بمردم کاستی

لحظه ای شد سر بجیب او فرو
از شکوهش دشمن دین واژگون
چونکه حق را بود در گفتارش بُن
این عمل مر مردمانرا کیمیاست
مؤمنانرا شیوه کار و عمل
این بود آزادگانرا یک سبق
هر کسی گفتی مرادش پیش اوی
سر فرا آورد، گفتا ای انام!
نیستم استمگر و بیدادگر
از حق خود، و زحق آن پورمن
این حقیقت را درستی تا کجاست؟
باز گو این قصه را ای نیکبخت!
تا روان من بیاساید مدام
شیوه من نیست جز از راستی

^۱ روز داد: یوم الدین.

^۲ رخت: کسوت.

بهر خود از کس نمی خواهم فزون
من بودم فردی ز افراد شما
کی فزایم حصه خود از دگر
من نمی خواهم که حق مستمند
من همی آنم که بودم پیش ازین
من همی دادم با هریمن شکست
این و آن اندر نگاه من یک است
الامان از امتیازات دگر
جز ره تقوا و خیر بوم و بر

(۲) آزادی گفتار

عصر نو دارد اداهای شگرف
نوع انسانرا دهد آزادی
گفت استاد اداهای نوین
"هر کس آزادست در گفتار خویش
در جهان افرشته آزادی
"کای اسیران! بندها را بگسلید!
تابکی باشد زبان تان گنگ و لال؟
تابکی در قعر چاه ذل و اسر؟
تا بکی اندر غلامی زیستن؟
"فادخلوا فی ارض جناتِ عدن!"

این ندا نو نیست ای دانشوران بارها آنرا نیوشیده جهان
از عرب شد این صدا ز اول بلند زانِ ما این گوهر بس ارجمند
مرد مسلم در جهان خاک و آب این گهر را داد نیکو آب و تاب
هر کسی گفتی بازادی سخن نغز گفتارش بُدی درِ عدن
بر سر منبر بگفتی پاک و صاف آنچه دیدی ناروا و نامعاف
نی ز کس بیمی نه ترسی داشتی
چونکه حق را قول خود پنداشتی

حکایت

باز گویم قصه عهد کهن تا فزاید رونق این انجمن
بود عهد کامرانی در جهان وه چه نیکو عصر و چه فرخ زمان!
بود حق گفتگو فهمنده را هم ز آزادی نصیبی برده را
چون پیامد نوبت فاروق راد مر خلافت را ازو نو شد مراد
بر فراز منبر آمد راد مرد لب کشود و اینچنین گوهر شمرد:
"کای گروه مردم نیکو نژاد بر روانتان آفرین یزدان کناد!
مر مرا دادید امر خود بکف تا روم بر راه و آئین سلف
من همی کوشم بتائید خدای تا که باشم مر شما را رهنمای
لیک دارم از شما این آرزوی گر بگردانم ز حق روئی بسوی
پس شما را هست، ای قوم نجیب! تا بمن گوئید بی شرم و شکیب
مر مرا از گمرهی آگه کنید! فکر من ای قوم عندالله کنید!
گر روم بر راه کج از راه راست رهنمائی قوم من! کار شماست!
بنده نبود بی خطر بی زیغ و سهو ره نمودن مر شما را، سوی صحو"
گفت فاروق معظم این سخن پربها چون گوهر و درِ عدن
از میان آن گروه حق پرست آنکه ظالم از دم تیغش نرست
قد علم فرمود شخص راستین مر عمر را داد آوازی چنین:
" ای عمر! گر بوده ای بر راه راست خاک پایت چشم ما را توتیاست
ور شوی دور از صراط مستقیم یا کنی میل از ره عقل سلیم
دشنه تیزم که مرگ دشمن است آخته اندر پی اهریمن است
مر ترا ره سوی حق خواهد نمود گر چه باشد فر تو از حد فرود

می نه پنداری تو ای سالار ما! گر ز تو بینم فعل ناسزا
بر لبان ما نیاید خامشی گر به تیغ تیز خود ما را کشی!
قوم حُر دارد چنین کردار نیک
قول محکم، شیوه گفتار نیک

(۳) جمهوریت و دیکتاتورئ فقر

سالها نوع بشر زار و زبون بود از بیداد شاهان واژگون
می نه بُد راهی که آرامد بشر اهرمن می برد انسانرا به شر
می نه بودی بهتری و راستی بود انسانرا همانا کاستی
روز روشن آدمی را تیره شد روشنی هائِ عدالت خیره شد
از جهان ناپید شد روشن چراغ کس ندید از معدلت فرخ سراغ
ریخت طرح فکر جمهوری بشر گشت افلاطن جهانرا راهبر
در کتاب خود حکیم نکته بین داد ما را شرح جمهوری مبین
قرن بستم آدمی را داد دست تا ازو بازوی جباران شکست
بهترین طرز حکومت را گزید آنچه انسانرا همانا می سزید
هر کسی را داد حق انتخاب تا شود جمهور مردم بهره یاب
می نباشد یک نفر فرمانروا بر رقاب مردم و خلق خدا
لیک آمد در جهان دانشوری "مارکس" نامی داهئ نام آوری
گفت این عالم که باید رنجبر خود بکف گیرد زمام خیر و شر
جبهه سازد بر خلاف بورژوا کارگر باشد جهان را پیشوا
حزب کار آید فراهم در جهان بر کشاید پرده از رازِ نهان
پرچم حکمش براید بر بشر می نباشد در جهان جز کارگر

آنکه خون رنجبر چو شد همی آنکه راند حکم خود بر آدمی
خود فرود آید به پائین کد خدای می نباشد فرق این و آن بجای
بعد ازو شد بخردی انگلز نام داد پیغام مساوات انام
تا که آمد نوبت کار لنین بود شخص رنجبر مرد گزین
کرد تعبیرات خواب باستان رنجبر گردید حاکم بر جهان
شد جهانرا رنجکش فرمانروا
او فرو افگند کاخ بورژوا

گر چه جمهوری بود فکر متین لیک طرح کار گر را هم ببین!
مر بشر را اندرین دارِ سپنج داد حق امتیازِ دسترنج
گفت باید فقر دکتاتور خلق تا شود روشن شب دیجور خلق
گر شود بر دیگران حاکم فقیر میتوان رستن ز جور شاه و میر
گر شود روشن چراغ رنج و کار میتوان کردن سعادت را شکار
کار گر گردد بگیتی سر بلند وارهد از رنج و اندوه و گزند
کاخ ثروتمند گردد سر نگون رخت بندد از جهان کذب و فسون
این بود اندر جهان طرح نوین کشِ همی دانند کار بهترین
لیک پیش اندر جهان دیر و زود رونق فقر از مسلمانی فزود
فقر نیکو مر مسلمانراست تاج گر چه از شاهان ستاند او خراج
اینچنین فرمود سالار رسل هادی ما رهنمای جز و کل:
"در جهان از فقر دارم افتخار" این بود آئین ما در حین کار
در جهان درویش مر، درویش زی نیک پندار و نکو اندیش زی!
فقر باشد افتخار مرد حر این بود نیکو شعار مرد حر
چیست درویشی؟ ز خود وارستن است فکر مردم را بدل پروردن است
نیست درویشی، مگر وارستگی است این مقامی از مقامات نبی است

مرد حرُّ باشد فقیر ژنده پوش
سر بلند و درد مندِ جذب و شوق
در مقام بی نیازی با نیاز
جان او پروردهٔ عشق و جنون
سر فرو نارد به جور زورمند
پیش حق تابع بود بی قیل و قال
گرچه دارد شوکت و فرو شکوه
باطن او شد بحق آراسته
نزد او ارزش ندارد سیم و زر
حلیهٔ او دردِ دل سوز درون
از خرد آگاه کنه چون و چند
گرچه باشد واقف سرِ مواد
لیک تنها نیست پابند خرد
یک تپش یک شور و غوغا دردش
آشنای شیوهٔ نیک حیات
جنبش آرد صوت او در کاینات

مرد درویشی که دارد فکر حرُّ
جان او وارسته، بازویش قوی
دشنه اش یازد همانا بر عدو^۱
در زبانش قوهٔ سحر بیان
نیست او را حب پول و حب زر
قلب او از مهر انسانیت پر
آشنای کاینات معنوی
لیک مر همکیش خود را سر فرو
او شرر ریزد بجان مردمان
دور از بیداد، و باشد داد گر

^۱ اشداء علی الکفار رحماء بینهم (الآیه).

مردمان را چون پدر باشد رحیم زو گریزد دور شیطان رجیم^۱
گر چنین درویش باشد رهنما مردمانرا پیشوا، فرمانروا
گر چه باشد حاکم مطلق عنان می برد بر راه خوبی مردمان
از غرضهای خودی باشد بری با خبر از رتبه های معنوی
نسپرد راه کژی در کار خلق فر شاهی دارد اندر زیر دلق
یکنفس فارغ نه از یاد خدا مردمان را سوی خوبی رهنما
در نگاهش مستمند مردمان شد مساوی با تو انگر در جهان

این بود آئین دکتاتور خلق

زو بود روشن شب دیجور خلق

^۱ الشیطان یفر من ظل المؤمن.

در بیان آنکه حق همواره در اکثریت نیست

و استبداد مسلکی هم بشر را بشر می برد

الفقیه الواحد فی رأس الجبل فہوجماعة

پور خاور زاده مشرق زمین! با تو گویم داستان نو چنین:
پیر مغرب داد زیبا درس و پند تا رهاند آدمیت از گزند
رأی اکثر را همانا حق شمرد آبروی حزب کوچک را ببرد
در جهان آئین نو شد آشکار طرح آنرا بر "دمکراسی" شمار
پیر مغرب گشت ما را رهنمون از دمکراسی سرود و از فنون
لیک دارم اندر اینجا یک سخن با تو گویم واشنو، حرفی ز من!
در جهان تقلید حق باشد درست هیچکس جز این ز اهریمن نرست
حق بود همواره چون فرد و غریب از گروه اکثریت بی نصیب
پس بود همواره پیکار فرق مرد باشد در پی اظهار حق
گر چه باشد فرد تنها مرد کار لیک باشد بر حقیقت استوار
مرد دانا بر فراز رأس کوه فر او باشد فزونتر از گروه
توده نادان چه داند خیر و شر؟ تا نگوید پیش شان مرد دگر
گر نباشد بخردی بین عوام تیرگی اهریمن آرد بر انام
نور یزدانی است دانا مرد راد بر روانش آفرین یزدان کناد
آنکه بنماید بمردم راه و چاه وارہاند جان شانرا از گناه
بود بودا فرد واحد بین خلق زردہشت آمد بدنیا زیر دلق
گر کلیم آمد همانا فرد بود تیرگی را زادمیت او زدود
بعد ازان آمد یتیمی از حجاز سخت کوش و دردمند و سر فراز
نور یزدانی ازو شد جلوه گر کهنه گیتی را ازو زیبی دگر

همچنین این چرخ گردون بار بار بینوا را دیده بر حق استوار
در جهان همواره از روز نخست مرد تنها تیرگی ها را بشست
رای دانا مرد بینائی پژوه بهتر از افکار نا بینا گروه
جمع نا بینا اگر باشد کثیر در میان شان مرد بینائی است میر
می برد شان بر ره خیر و نجات این بود آئین کار کاینات
پیر خاور پیشوای انقلاب خاک مشرق را ازو افزود تاب
"سید السادات مولانا جمال" ^۱ اینچنین فرمود مرد بی همال:
ان الحق لایکون مع الاکثریة احیاناً

گر فراهم شد به شر جمع بشر مر بشر را نیست زین سنگین خطر
لاجرم تقلید دانا شد ضرور تا رهاند قوم خود را از فتور
وی بود مر اکثریت را امام مرد دانائی است بهتر از عوام
در مقام سنجش فکر متین به ز صد نادان بود مرد گزین
فکر صد کودک نیاید خیر و راست فکر یک دانا همانا کیمیاست
رای طاغوتی که باشد در گروه به ازان یک مرد دانائی پژوه
یکنظر بر گردش دور جهان گر شود، گردد همی بر ما عیان:
اندر ایامی که کودک بُد بشر میگرائیدی همانا سوی شر
می پرستیدی بت طاغوتیان ^۲ نور یزدانی نتابیدی بران
آدمیت بود نا بینا و کور او فتاده در بزه اندر فجور
جان او در تیرگی و کاستی می نبودی پرتوی از راستی
تا برآمد بخردی از هر کران مهر یزدانی ازو پرتو فشان

^۱ سید جمال الدین افغانی.

^۲ مثلاً جوپیتر را آله الآلهه گفتندی.

رهنما گردید آدم را به حق مردمانرا داد ز آگاهی سبق
بردشان ره سوی نور فرهی داد زیبائی به آئین بهی
"گر نبودی کوشش احمد علیه السلام تو هم
می پرستیدی چو اجدادت صنم"

ای برادر! زیر سقف لاجورد کرد با ما آنچه استبداد فرد
همچنان گر مستبد گردد گروه جان ما را آورد اندر ستوه
فرد گر باشد همانا مستبد واژگون گردد ز دست ضدوند
لیک آن جمعی که باشد جور کار مردمان را می فزاید زو تبار
آنچه شاهی میکند با آدمی میکند بدتر ازان جمع شقی
آن برد آبروی مردم بهر تاج این برد مال و متاع ما بیاج
آن گُشد ما را به شمشیر دو دم این فرستد روح ما را در عدم
آن فزاید کاستی اندر جهان این فزاید تیرگیهای روان
آن بود کاهنده جسم و بدن این بدل گردد همانا راهزن
همچو ماشینی است آدم پیش این زهر مهلک دارد اندر آستین
هر دو باشد دشمن روح و بدن تا شوی آگه، شنو حرفی زمن:
آدمی را زین دو آمد درد و رنج می ستاند آن شرف، این مال و گنج
آنچه ما دیدیم از دست شهان جان ما رنجید از شست شهان
سالها دل از ستم در خون تپید رنجهای جور شاهانرا کشید
آبروی ما ز دست میر و شه هر زمانی ریخت بر خاک سیه
اندرین عصر است ایدون حال ما از فرنگ آن توده علم آشنا
می فریبد مشرقی را از فسون از تمدن گوید و علم و فنون

لیک این بخرد همانا بدرگ است ^۱ "مشک این سوداگراز ناف سگ است"
می نباید خورد از ایشان فریب ای توئی چون کودکان ناشکیب!
ما چو طفلانیم و او افسونگر است در سخن هایش فریب دیگر است
رنگ و بویش می برد ما را زجای
وای بر ما، وای بر ما، وای وای!

^۱ مصراع دوم تضمین است از کلام علامه اقبال مرحوم.

ملت افغان

"این سخن پایان ندارد باز گرد"
"باز گوی از نجد و از یاران نجد"
قصه ها گفتی چو شیر و انگبین
رو زخود گوی و ز افغان بازگویی
داستان آنکه از روز نخست
داستان آنکه داند مردمانش مرد و راد
شاعر مشرق، ادیب نامور^۱
اینچنین فرمود نکته چون گهر:
"آسیا یک پیکر آب و گل است"
کشور افغان دران پیکر دل است"

در میان آسیا، قومی است حر
مردمانش را مناعت بسکه هست
آهن افرنگ در دستش گداخت
سخت کوش و راست خوی و پاک دل
در زمان بندگی آزاده خو
گر چه اسکندر بیامد با شکوه
گر چه چنگیز و تمر^۲ تازید سخت
نام اقوام از رخ گیتی زدود
قلب او از مهر یزدانی است پر
چرخ گردون را همی دانند پست
حق ز تیغ او بلند آوازه ساخت
همچو او نامد بدور آب و گل
قهرمانان را نکردی سر فرو
فر^۳ او افزود یونانی گروه
آسیا را هم نگون گردید بخت
آدمی را تیرگی زیشان افزود

^۱ علامه اقبال مرحوم.

^۲ تمر: تیمور لنگ.

آسیا ویرانه شد ز تاخت و تاز
 در نشیب افتاد قومی سرفراز
 لیک در کهسار قلب آسیا
 بود افغانی چو کوه خود بپا
 پیکرش چون کوه سنگین استوار
 روح او پرورده این کوهسار
 انقلاب چرخ گردونش نسود
 فکر آزادی به مغز او فزود
 هر قدر گردید چرخ لاجورد
 از ره استیزه آمد در نبرد
 صبر و استقلال او افزود بیش
 گرچه نامدش از جهان جز رنج و نیش
 سوخت قرنی چند در نارِ ستم
 بهره او جور و اندوهست و غم
 از فلک نامد ورا جز درد و زهر
 هیچکس وی را ندادی پا دزهر
 آنچه بدُ خشم و غضب اندر وجود
 آسمان بر وی فرستادی فرود
 سالها سوزید در جورشهان
 فتنه ها بارید بروی ز آسمان
 در جهان تیره، زیبا، نیک و زشت
 بهروی گردون بجز کژی نکشت
 دیگران را داد آرام و رفاه
 در کنار مهر خود دادش پناه
 بهر این جز خون و خشم و تیرگی
 می نیامد بهره ای در زندگی
 با وجود اینهمه این قوم مرد
 دست گردون محو و نابودش نکرد
 چیره شد اندر نبرد کاینات
 داد گردون را همانا کشت و مات
 من بقربان چنین قومی که کرد
 رخنه اندر خشم چرخ لاجورد
 شيروش غريد و باليد و تپيد
 تا فرنگی را ز خاک خود کشيد
 سالها در خون تپيد و کرد جنگ
 تا ز خود راند همی قوم فرنگ
 می نیامد دشنه شان اندر نیام
 سالها کرد اندرین شدت قیام

تا نماید حفظ خود از دست غیر

چونکه بدُ نخچیر تیر و شست غیر

نالهُ من شیون غمگین بود داستان قوم من خونین بود
 قرنها استاد در میدان خون خاک شد از خون او یاقوت گون

پنجهٔ قهّار شاهانش فشرد زندگی از پیکر این قوم برد
آه از شاهان ابله آه آه! وای از شاهی و زین کژ رسم و راه
دشمنی ها در لباس دوستی جملگی شد کاستی نا راستی
من نمی نالم همانا از ستم آنچه آمد از اجانب بیش و کم
لیک می نالم ز دست آشنا آنکه بر ما شد همی فرمانروا
تاخت بر ناموس و عرض قوم خویش زو نیامد راستی، جز درد و نیش
من شکار مکر پنهانی شدم
در ضیاع روح افغانی شدم

در بیان آنکه وحدت و نظام مشترک علت العلل سعادت افغانست

درد دل دارم همی خون جگر ز شک من گلگون نماید بام و در
نالها دارم ز دست جور چرخ زو نشد ما را همانا نیک برخ
ریخت اندر جام ما مهلک شرنگ کرد با ما شیوهای ریو و رنگ
دیگران را داد رهبر نیکمرد زشتخو شه را زمام ما سپرد:
زد، شکست، و کُشت، ویرانی نمود تیرگی آورد و زشتی را فزود
آنچه آمد پیش روی او شکست قلب مردم را به تیر جور خست
عیش و راحت کرد و ابله در گذشت آشنائی بهر ما چون دیو گشت
روح افغانی بیامد در این از ستمهای شئه این سرزمین
رشته وحدت ز دست ما گسیخت آبروی ما بخاک تیره ریخت
با تو گویم داستانی سینه سوز لحظه ای خود را درین آتش بسوز
جنبشی اندر نهاد ما نماید کوششی اندر نژاد ما نماید
شعله های سوز دل گشته خموش بزم ما خالی ز شمع گلفروش
سینه ها خالی ز سوز و ساز عشق عندلیب ماست بی پرواز عشق
اندرون سینه داغ و درد کو؟ آتشی، دودی و آه سرد کو؟
شبم ما را نمانده اشک تر شمع ما از سوز پنهان بیخبر
نی بدورش سوزش پروانه ای نی بباغ ماست رویان لاله ای
عندلیبی نیست اندر باغ ما نوحه گر جغد است اندر راغ ما
گریها دارند نو خیزان باغ لاله را دل ز حسرت داغ داغ
چشم گله اشک ریزان همچو شمع قطره های پاک شبم، همچو دمع

چهچه بلبل نمی آید بگوش جز صدای نالهای پر خروش
در چمن پروانه بیتاب نیست روی گل را تابشی از آب نیست
"یا رب آن اشکی که باشد دلفروز بی قرار و مضطر و آرام سوز
کارمش در باغ و روید آتشی از قبای لاله شوید آتشی"
اینچنین اشک روانی دیده را
ده، ز فضل خویش قوم مرده را

پور افغان! ای جوانِ مرد و حُر با تو گویم نکته روشن چو در
زندگانی را بقا از جنبش است رمز و سرِ زندگانی کوشش است
گر همی خواهی تو اسرار حیات واکشایم عقده از کار حیات
موج را جنبش محیط زندگی گر نجنبند قید بند مردگی
ای ترا حق داده عزم آهنین پنجه ات چون کوهسار تو متین
در عروقت خون گرم سالفین در نهادت نور ایمان و یقین
جنبشی کاین سرمرگ و زندگی است کوششی کاینجا فرو فرخندگی است
از فروغ نور خود آگاه شو! واقف اسرار الاالله شو!
شعله وحدت بکوشش بر فروز
اندکی خود را درین آتش بسوز!

نکته ها گویم ز اسرار وجود وا نمایم پرده از کار وجود
با تو گویم رسم و آئین حیات نکته از درس تمکین حیات
"زندگانی از خرام پیهم است برگ و ساز هستی موج ازیم است"
گر همی خواهی حیات جاودان یا رهائی از فریب این و آن
صحنه دنیا مقام جستجوست از تنازع اللبقایش آبروست
ای دلت جولانگه نور خدا! بشنو از خاک نیاگان این صدا:

از فروغ نور حق افروز دل غیر وحدت هر چه پیش آید بهل
ملتی بودی دلیر و پاکزاد همچو تو گیتی دگر ملت نژاد
یک دل و یک فکر و یک آئین و راه پیکرت بودی ز تجزیه نگاه
کرد گردون پیکرت را چاک چاک اوفتادی از سفالت در مفاک
پاره پاره قوم تو شد هر کنار می ندارد مرکز و جائی قرار
هست از بی مرکزی آشفته روز بیخبر از وحدت گیتی افروز
چون ندارد در جهان مرکز همی پس نیاید در شمار آدمی
از متاعش دیگرانرا ساز و برگ او ز ناداری بود همدوش مرگ
قوت بازوی این قوم جوان یاوه بهر سود و نفع دیگران
چون ندارد رهنمائی خویشتن می تپد در رنج و اندوه و محن
با اجانب میکند خدمت بجان بشکند بازوی نامی پهلوان
من ندیدم در جهان آب و گل
ملتی مانند افغان ساده دل

ای صبا، ای قاصد فرخنده پی!
بر سوات و با جور بگذر دلیر
کن گذر بر مرقد خوشحالخان
بر سلیمان کوه و شال و قندهار^۲
باز روی گلستان را تازه ساز^۳
لالهای گلشن شلگر نگر^۴
بر اتک بگذر بگو از حال وی
بر بنیر و کوهساران وزیر^۱
اشک من بر خاک پاک او فشان
بر سپیده کوه و بر افغان دیار
بوستان را از سر نو زنده ساز
اشک ریز انده و خونین جگر

^۱ کوهسار وزیرستان.

^۲ شال: شالکوت کوئته.

^۳ گلستان و بوستان: حوزه پشین.

^۴ شلگر: غزنی.

یاد آر از دور فرخ فال ما آن شکوه و حدت و اقبال ما
سوزش داغ کهن را تازه ساز آب و تاب انجمن را تازه ساز
یکجهان آبرو را خفته بین! اندرین خاک سیه زیر زمین
اندرینجا نامداران خفته اند مردمان نیک و مردان خفته اند
تل خاکش بنیهٔ اجداد ما نه قدم آهسته تر باد صبا!
تا نرنجد روح اجداد نجیب
ای نسیم! ای پیک پور بد نصیب!

قوم من! ای مردم نیکو نژاد بر روانتان آفرین یزدان کناد!
خیز و مجد رفتگان را تازه ساز در کهن گیتی ز نو هنگامه ساز
تیغ تیزت زنگ عزلت خورده است در نیام نامرادی خفته است
عصر نو نیرنگها انگیخته بر جبینت خاک خواری ریخته
در زمین خود نداری اختیار پیکرت صد پاره، بازویت فگار
ایکه در دل نور قرآن داشتی! با خدایت بود دایم آشتی
تازه تر کردی تو آئین عمر ای ز تو اسلام را شانی دگر!
وحدت از تیغت گرفته آب و تاب دین حق را بوده ای چون آفتاب
آبروی دین یزدان بوده ای! این جهان را روشنی بخشیده ای!
بر همین از آفتاب نور یاب تا رسانیدی بدو ام الکتاب
دین حق را داده ای فتح و ظفر ای ز تیغ نور ایمان جلوه گر
از چه در خاک سیه خوابیده ای پیکر ما را تو بینا دیده ای!
ای مقام دین حق برتر ز تو اخگر اسلام روشن تر ز تو
شعلهٔ توحید حق افروختی! کفر و الحاد و ضلالت سوختی!
رخش همت تاختی بر هر طرف بهر نشر دین حق بستی تو، صف
یکدمی تیغ نشد اندر نیام بر روانت باد از بالا سلام

رهروان را زاده اندوختی! گمراهان را دین حق آموختی!
پس کنون بر خیز ای قوم دلیر! تا بکی در قعر ذل باشی اسیر؟
مضطرب از مکر و ضرب این و آن بیخبر از رسم و راه رهروان
بی نظام اندر حیات خود چرا؟ انتظار مرگ تا کی؟ تا کجا؟
ساز بهر زندگی نیکو نظام کن فراهم دور آن افغان خام
مرکز نیرو برای خود بساز تا شوی اندر پنه از تاخت و تاز
تا بکی صد پاره باشد پیکرت؟ تا بکی در تیرگی روشن خورت!
بی نظامی کرد روزت همچو شب ای گرفتاری بصد گونه تعب
اینهمه زائیده لامرکزیت بهره ات اندوه و رنج زندگیست!
تا شدی از هم جدا گشتی تبه بر سرت تازید افرنگی سپه
ای اتک، ای ترنک و ای هیرمند! با شما دارم همانا حرفی چند
شد اگر صد پاره آغوش شما باز هم هستید با هم آشنا
یک محیط آشنا دارید پیش می نباید ریخت آب روی خویش
قطره قطره را فراهم آورید در محیط زندگی جنبش کنید!
می نزیید باز ماندن از خرام جنبشی مانند پیک تیز گام

آب روی خود نباید ریخت بیش

کرد باید فرق بیگانه ز خویش

اشک

از جگر سوز کباب آورده ام آه و درد سینه تاب آورده ام
گریه‌ایم ناله سوز من است آه من تیر جگر دوز من است
اشک گلگونی که ریزد از بصر می نماید قصه سوز جگر
ایکه داری قلب آگاه و خبیر گوی از افغان و این قوم دلیر
آنکه برق تیغ او پرتو فگند تیرگی برد از جهان پرگزند
تیغ لا را از نیامش آخته آشکار را رمز الا ساخته
مسلم از او قاهری آموخته دلبری را هم ز او اندوخته
قاهری با دلبری آئین وی
مسند شرع نبی تمکین وی

مرحبا ای نیک پی فرخ سروش! باز آور جان ما را در خروش
داستان کهنه ای را ده نوی باز بر افرز مجد غزنوی
کو چراغ شوکت دیرین ما؟ کو بهار مجد فرور دین ما؟
شوکت دیرینه را نامی نماید اندرین جا مرد خود کامی نماید
خیز! و ما را از زیان سودی بده! شعله ای، داغی، دلی، دودی بده!
تابش شرع نبی افسرده است رنگ و روی مسلمی پژمرده است
تاب و تب رفته ز جان مسلمین بر فلک بد گرچه شان مسلمین
فطرت سیما بی ما خفته است ذوق جنبش سر بسر خوابیده است
بسمل ما از تپیدن بیخبر رهروان از ذوق رفتن بیخبر
نالها بیتاب و دلها دردمند اشکها لبریز و پیکرها نژند

آن فروغ مهر عالمتاب رفت تا که قوم ما به غفلت خواب رفت
دور ایام چنین واژونه کرد کاخ مجد ما، همی ویرانه کرد
لاجرم ریزم ز دیده اشک تر
دامنت سازم ز مژگان پر گهر